



فصلنامه

آواى بوف



با آثاری از :

نادر هژبری - علی پاشا زین الدین - ژینا سنندجی - بهارک میرزایی
امیر سلیمی - محمدرضا زادهوش - محمود سنجرى (سمک) - آرشا
داود شریفی پور - امیر - مهربوش - ژاله آذری

شماره هفتم - تابستان ۲۰۲۵ میلادی - ۱۴۰۴ خورشیدی

فصلنامه آوای بوف

شماره هفتم - تابستان ۱۴۰۴ - ۲۰۲۵

مدیر مسئول:

قاسم قره داغی

سردبیر:

نادر هژبری

تولید و نشر:

کتابخانه اینترنتی آوای بوف

شماره ثبت:

۹۷۸-۸۷-۹۴۲۹۵-۹۸-۷

با آثاری از:

۱. نادر هژبری
۲. علی پاشا زین الدین
۳. ژینا سندجی (زندانی و کنشگر سیاسی)
۴. بهارک میرزایی
۵. امیر سلیمی
۶. محمدرضا زادهوش
۷. محمود سنجری (سمک)
۸. آرشا
۹. داود شریفی پور
۱۰. امیر
۱۱. مهرنوش
۱۲. ژاله آذری

۶	مقالات
۷	سرمقاله قاسم قره داغی
۸	فردیت: نادر هژبری
۱۱	اختلاف ایران و آمریکا و اسرائیل بر سر چیست؟: علی پاشا زین الدین
۱۸	آیا رخداد ۱۳۵۷، شورش کور بود یا انقلاب؟: نادر هژبری
۲۴	اگر چپ نفهمید، چرا هنوز از او می‌هراسید؟: ژینا سنندجی (زندانی و کنشگر سیاسی)
۲۸	سندرم استکهلم جمعی: بهارک میرزایی
۲۹	اندیشیدن در مورد مرگ و مفهوم آن: امیر سلیمی
۳۸	داستان های کوتاه
۳۹	آخرین حسرت‌های یک محکوم! : علی پاشا زین الدین
۵۱	فردای کاری: محمدرضا زادهوش
۵۷	روایت یک مصاحبه: محمود سنجری (سمک)
۸۰	هرزه مقدس: آرشا
۸۶	بن جبرئیل : خوزه اکتاویو پالاز (بازگردان به فارسی: داود شریفی پور)
۹۳	کلام آخر: علی پاشا زین الدین
۹۹	کرشمه: داود شریفی
۱۰۳	روز عید: داود شریفی پور
۱۱۰	دفترچه راهنما: امیر
۱۱۴	شعر
۱۱۵	آمده بودید که بمانید: مهرنوش
۱۱۸	زاده: بهارک میرزایی
۱۱۹	حلقه: بهارک میرزایی
۱۲۰	آذرخش: بهارک میرزایی
۱۲۱	شریفه: ژینا سنندجی (زندانی و کنشگر سیاسی)
۱۲۴	برای شریفه محمدی، شیرزن مبارز ایرانی: ژاله آذری
۱۲۵	کتاب های منتشره در سه ماه تابستان
۱۲۶	مجموعه لینک‌های دسترسی به سایت، کانالها، آرشیو و انجمن‌های مجموعه‌ی آوای بوف؛

مقالات

سرمقاله

جهان امروز بیش از هر زمان دیگری، درگیر بحران بازتعریف معنا و ارزش هاست. از یک سو جنگ‌ها و منازعات قدرت‌های بزرگ، آینده‌ی بشر را در معرض تهدید قرار داده‌اند و از سوی دیگر، جامعه‌ی ایران همچنان در چنبره‌ی استبداد مذهبی، سانسور و سرکوب گرفتار است. این هم‌زمانی دو فاجعه، ما را به اندیشه‌ای عمیق‌تر وامی‌دارد: آیا آزادی تنها مطالبه‌ی ماست یا سنگ بنای بقای انسان در جهانی ست که هر روز بیش از دیروز به پرتگاه انهدام نزدیک می‌شود؟

در ایران، پایان تابستان ۱۴۰۴ تنها تغییر یک فصل نیست، بلکه تداوم زخم‌های نسلی ست که زیر بار خشونت و تبعیض می‌جنگد، می‌نویسد و مقاومت می‌کند. در همین لحظات، در خیابان‌های اروپا، آسیا و حتی آفریقا، میلیون‌ها انسان دیگر نیز با بحران‌های هویتی، زیست‌محیطی و اقتصادی درگیرند. جهان کوچک شده، و رنج ایرانی دیگر فقط رنج ایرانی نیست؛ پژواکی ست از سرنوشت مشترک بشریت.

ما در آوای بوف باور داریم که پایان دادن به چرخه‌ی استبداد و خرافه، تنها با نقد شجاعانه‌ی بنیادها امکان‌پذیر است؛ نقدی که دین را از جایگاه تقدس پایین می‌کشد، قدرت را در معرض پرسش قرار می‌دهد، و انسان را به‌مثابه‌ی موجودی آزاد و مسئول بازمی‌آفریند. رسالت ما، نه صرفاً انتشار مقالات ممنوعه، بلکه ثبت تاریخ نانوشته‌ای ست که فردا به گواهی حقیقت بدل خواهد شد.

این شماره، دعوتی ست به اندیشیدن جمعی؛ به بازاندیشی در مفاهیمی چون وطن، آزادی، عدالت و کرامت انسانی. چرا که اگر امروز ما در ایران برای رهایی می‌جنگیم، فردا در جهان نیز برای بقا باید مبارزه کنیم.

قاسم قره داغی

مدیر مسئول فصلنامه آوای بوف

تابستان ۱۴۰۴ / ۲۰۲۵

فردیت: نادر هژبری

مفهومی گنگ که می توان تعبیر مختلفی از آن داشت. اما در شکل عمومی، می توان همه تعبیر از آنرا در دو دسته خلاصه نمود. یکی دیدگاه "فردیت" را در شکل کلی، جدا از خیر کلی اجتماعی می داند. خیری که در سطور بعدی، کمی به آن پرداخته خواهد شد. و دیگری فردیتی که در رابطه ای ارگانیک با جامعه قرار می گیرد و دو جانبه در همه سطوح است. دیدگاه اول، همان نگرش سرمایه داری، به بافت انسان و جامعه است. یکی از اندیشمندان این دیدگاه، جان لاک می باشد. جان لاک در زمینه فردیت معتقد بر این است که "افراد دارای حقوق طبیعی ذاتی مانند زندگی، آزادی و مالکیت هستند که مقدم بر هر حکومت یا ساختار اجتماعی است و اساساً فرد را به عنوان واحد اولیه جامعه قرار می دهد و بر آنها تأکید می کند." از آنجایی که مالکیت یکی از هسته های بنیادی دیدگاه لاک در زمینه فرد و جامعه می باشد، محور کلی فردیت در جامعه سرمایه داری، حول سه دیدگاه جان لاک، ایجاد می شود. دیدگاهی که از سوی از برخی از مدافعان سرمایه داری، مورد بررسی و انتقاد قرار می گیرد چرا که جان لاک، سه قید و شرط در نظر می گیرد که بار شد جامعه سرمایه داری ورای قرن هفدهم، و رشد سرمایه و صنعت و تکنولوژی و روابط بنگاه های مالی همخوانی ندارد. این انتقادات، سه شرط اولیه جان را تا حد زیادی کنار می زند هر چند اصل فردیت، همچنان پابرجا می ماند و فردیت، را با کنار گذاشتن قیود، به فریت محض تبدیل می نماید. جان لاک، هر چند مدافع انباشت ثروت به شکل محدود توسط فرد است اما سه قید اخلاقی در نظر می گردد. یک: استفاده از ثروت و تولیدات، تا مرحله پیش از فاسد شدن آنها باشد (تولیدات آن زمان، شکل تولیدات کنونی نبود و کالا می توانست فاسد شود). دو: به اندازه کافی و خوب برای دیگران باید بجا گذاشت و سه: دارایی باید از طریق کار خود آدمی بدست آید. مکفرسون در اوائل سالهای ۱۹۶۰ در نقد این سه قید اخلاقی، نه، قانون مدارانه، می نویسد. مقوله محدودیت فساد، با اختراع پول، از میان رفت چرا که ارزش ایجاد شده یا انباشت ثروت را می توان در بنگاه و رسانه ای سرمایه گذاری کرد و که تاریخ انقضا ندارد. پس شرط اول محدودیت استفاده تا پیش از شروع فاسد شدن، در جامعه دیگر، انجام پذیر نیست و این قید اول، در جامعه برای فرد، از میان می رود. قید دوم در جامعه، با رشد تولید و ایجاد زمینه های رشد سرمایه و مصرف و ایجاد احتیاجات بظاهر لازم (هر چند کاذب) نیز معنایی نخواهد داشت و حرص انباشت و مصرف، قید "برای دیگران نیز سهمی در نظر گرفته شود" را بی معنا می سازد. قید سوم، اصولاً نمی تواند دارای محتوایی اجتماعی و

محدودیت زاید باشد. جان لاک در یکی از نوشته های خود، در مورد مالکیت، در وضعیت طبیعی می گوید "چمن هایی که نوکر من زده و بریده است، می تواند ملک من باشد". این خود، ناقض همان قید سوم در زمان خود او بود. دیدگاه مالکیت، یکی از اصلی ترین پایه های فردیت و رشد فردیت متکی به خود و قائم بخود و تنها برای خود، در جامعه می باشد. دیدگاه سرمایه داری به مقوله فرد در جامعه و آموزش شهروند جامعه سرمایه داری، شخص را تنها برای خود و انباشت ثروت، تربیت می کند. اگر فرد، در اجتماع می باشد و مجبور به زندگی اجتماعی است، نقش او نه در یک رابطه ارگانیک با جمع، بلکه بخاطر نیاز او به جمع برای انباشت ثروت فردی و شخصی می باشد. تنها در جمع است که فرد، می تواند مال اندوزی کند. به این ترتیب، نقش او، به شکل محدود و تنها در رابطه با نیازهای شخصی است که او را در جامعه نگاه می دارد. نیاز دیگران، مد نظر نیست. به این شکل، آحاد جامعه، در یک رابطه باهم اما بر مبنای نیاز فردی و شخصی است. درست به همین خاطر، مشارکت در نهاد های اجتماعی، اگر برای شخص، سودمند نباشد، ائتلاف انرژی می شود. این مفهوم فردیت، در شکل دیدگاه های سیاسی و اجتماعی، به محدود سازی دولت، نهاد های خدمات اجتماعی دولتی، بهداشت عمومی، آموزش رایگان، امنیت کاری، ایجاد سقف حداقلی قانونی برای دستمزد، بیمه های اجتماعی، و نهاد های دولتی مردمی می انجامد. انگیزه سرمایه و سرمایه داری، منبث از همین مفهوم دیدگاه به فردیت شهروند در جامعه است. به عبارت دیگر، این آزادی، در شکل آزادی بیان و قلم، و تجمع های سیاسی است در حد انتظارات سرمایه. جامعه، پاسداری از جامعه، در شکل کلی نهاد هایی مانند قوه مجریه، قضائیه و مقننه است و وظایف آنها، تصویب، اجرا و نظارت بر فردیت است. فردیتی که نمی تواند انتظار تامین کاری، امنیت شغلی، بهداشتی، آموزشی داشته باشد.

در برابر این فردیت، فردیتی دیگر مطرح می گردد که در رابطه با جمع و در یک همپوستگی ارگانیک با جامعه در شکل روابط برادری (تعاونی های انسانی و اجتماعی و اقتصادی)، برابری (ایجاد همه امکانات برای همه آحاد جامعه در فرصت های اجتماعی و تامین امنیت کاری، آموزشی، بهداشتی و غیره) و آزادی های فردی و خانوادگی قرار تعریف می شود. این دو نگاه به فردیت، هر کدام، جامعه را به دو جهت مختلف سوق می دهد. یکی فردیتی منشعب از دیدگاه جان لاک و پیروان او در چند قرن اخیر است که مبنای سیستم سرمایه داری غربی را تشکیل می دهد. در دیدگاه دوم، فردیت شخص، هم قائم بخود می شود و هم قائم به اجتماع همانطور که اجتماع، نیز قائم به هستی افراد در قبال قبول مسئولیت اجتماعی، می گردد. در این شکل، فرد در رابطه با همه آحاد جامعه، قرار می گیرد. کار او، هم در رابطه با فردیت خود است و هم در رابطه با اجتماع و همه آحاد دیگر. محصول کار فرد، در یک رابطه دیالکتیکی با منافع جمع است. همه برای یک و یک برای همه می باشد. هستی فرد در جامعه، با آنکه در برآوردن نیازهای

شخص است اما شخص، در قبال جامعه، تنها از منظر منافع خود، به تلاش در جامعه نگاه نمی کند. منافع جامعه نیز بخشی از دیدگاه شخص می گردد. این نوع فردیت، در تقابل با فردیت تعریف شده در روابط سرمایه داری است. اینجاست که مسئولیت شخص، در قبال همه معضلات اجتماعی، عدم آزادی های فردی، قلم و بیان، آموزش، تامین امنیت کاری و مسکن، و مقولات اجتماعی جمعی، زمینه آزادی همه بخش های دیگر خواهد بود و فرد را به مشارکت هر چه بیشتر در امور اجتماعی برای تاثیر گذاری، تشویق می کند. در تعریف فردیت سرمایه داری، دیدگاه، محدود به معضلات خاص است و به تبع، رهایی از یک بخش، آزادی بخش های دیگر را به دنبال نخواهد داشت همانطور که تاریخ، این موضوع را بخوبی نشان می دهد. حق رای برای زنان، در آمریکا، تنها در سال ۱۹۲۰ اتفاق افتاد در حالیکه قانون اساسی این کشور، محصول دهه های هفتم قرن هژدهم است که برابری را نوید می دهد، یا آزادی و برابری اقلیت رنگین پوست آمریکایی را که هنوز، کاملاً تحقق نیافته است. آزادی زنان، حتی در فرانسه، اواخر دهه چهارم قرن بیستم اتفاق افتاد. این تاخیرات، نتیجه نگرش به همان موضوع فردیت در دیدگاه اول است. این دیدگاه فردیت سرمایه داری، خود را در نهاد خانوادگی نیز نشان می دهد. عدم برابری زن و مرد در روابط خانوادگی که شکل سنتی بخود گرفته است ناشی از همین موضوع است. در شکل سنتی، نقش مرد، فردیت خاصی است که تامین کننده نان است و نقش زن، آرامش خانه است. این دو، هر چند در رابطه با هم قرار می گیرند، اما با دو مفهوم حقوقی جداگانه با هم زندگی می کنند. در فردیت دوم، هر چند زن و مرد در خانواده، با دو فردیت جداگانه هستند اما رابطه آنها، به شکل تقسیم کار ساده نان آوری و مدیریت خانه برای آرامش و کودک پروری نیست. یک رابطه برابر در همه امور اجتماعی است با حقوق کاملاً برابر و، مشابه. یکسان. در شکل اجتماعی آن، این فردیت وابسته به نهاد های اجتماعی و اجتماع وابسته به این فردیت، تلاش برای درگیر کردن هر چه بیشتر فرد در جامعه و جامعه در پی تامین منافع عمومی است که منافع فردی، بخشی از آن خواهد بود.

اختلاف ایران و آمریکا و اسرائیل بر سر چیست؟: علی پاشا زین الدین

ریشه اصلی اختلاف میان ایران و آمریکا علاوه بر طرح ریزی و اجرای کودتای ۲۸ مرداد بر علیه حکومت ملی دکتر مصدق به حدود سه سال قبل از انقلاب ضد سلطنتی ایران (سال ۱۳۵۷ شمسی ۱۹۷۹ میلادی) بر میگردد . اقتصاددانان غربی به ویژه آمریکایی غرب را با یک بحران اقتصادی فراگیر و بنیان کن مواجه میدیدند ، آنها پولهای هنگفتی بابت بهای انرژی پرداخته بودند که کوه ، کوه دلار در خزانه و حساب کشورهای نفت فروش انباشته بود ، هر یک از برگه های دلار حکم چکی به تاریخ روز داشت و فاجعه این بود که روزی فرا برسد و این چکها (پول فیات و بدون پشتوانه که تنها دولت آمریکا اعتبار آنها را تضمین کرده است) وصول نشوند و این یعنی بی ارزش شدن دلار و ورشکستگی اقتصادی ، و از میان رفتن اعتبار دولت آمریکا ، دو راه پیش روی اقتصاد دانان غربی بود که بر این بحران غلبه کنند.

یک: دلارهایی که بابت نفت پرداخته بودند را پس بگیرند

دو: زمانی طولانی دیگر هیچ پولی بابت بهای نفت نپردازند

از اخباری که بعدها فاش شد مشخص شد که غرب در صدد راه اندازی جنگی بزرگ میان ایران و عراق بر آمد تا با فروش سلاح اندوخته های ارزی این دو کشور را از چنگشان درآورد شاه فقید ایران با خریدهای میلیارد دلاری سلاح ها را خریداری کرد و بجز در گیربهای پراکنده و محدود کار اختلافات ارضی و مرزی ایران و عراق با توافقنامه الجزایر خاتمه پذیرفت . حدود دو و نیم سال پیش از سال ۵۷ به شاه ایران پیشنهاد کردند که تابع نرخ گذارهای " اپک " نباشد و نفت را به قیمتی که آمریکا تعیین می کند بفروشد ، قیمت پیشنهادی آمریکاییها خیلی بیشتر از بهای تمام شده تولید نبود و در حقیقت باید بطور مجانی نفت در اختیار غرب قرار میگرفت ، اما شاه ایران زیر بار این پیشنهاد نرفت و گفت : من این خیانت را در حق ملت نمیکنم . لذا در همان مجلس به او گفته شد پس باید تو نباشی ! پروژه حذف شاه

ایران کمتر از سه سال طول کشید و داستان معروف تر از آنست که نیاز به نگارشش باشد . غرب نیاز به نیروی تهدید آمیزی در منطقه خاورمیانه داشت که چون شمشیر داموکلس مدام اعراب بویژه کشورهای نفت خیز و نفت فروش عرب را در وحشت دائمی نگهدارد و آنان را وادار کند تا برای دفاع از خود سلاح بخرند کشور تقلبی اسرائیل به همین منظور تاسیس شد و مامور این کار بود تا با غصب سرزمینهای اعراب و سرکوب و کشتار ساکنین آن پیوسته تنور منازعات را داغ نگه دارد . تاسیس اسرائیل با جنگ و تجاوز و کشتار و اخراج مردم بومی فلسطین آغاز شد و با جنگ و تجاوز هم تا کنون تداوم یافته است ، پرو سه تسلیم و هماهنگ سازی اعراب نفت فروش و به رسمیت شناسی رسمی و دوفاکتوی (غیر رسمی) آن یکروزه اتفاق نیفتاد و در ابتدا بسیاری از آنها بنا به سنن ملی و انگیزه های دینی دست به اتفاق و اتحاد و جهاد زدند ، اما اسرائیل که مجهز به مدرن ترین سلاح های روز غربی بود و ابزارهای جاسوسی غرب هرگونه تحرک و آرایش نظامی اعراب را به اسرائیل گزارش می دادند سبب شد تا اسرائیل در جنگی برق آسا که بنام جنگ شش روزه معروف شد ارتشهای هفت کشور عربی را شکست دهد ، البته اتفاق و اتحاد این کشورها تنها در حرف و رجز

خوانی های حماسی بود و در عمل تنها ارتشهای مصر و سوریه و اردن با اسرائیل درگیر شدند و ارتشهای عراق و عربستان و تونس و مراکش و لیبی و کویت و الجزایر و سودان که همزمان به اسرائیل اعلان جنگ داده بودند ، حتی به جبهه نرسیدند و کلوخی را هم بطرف اسرائیل پرتاب نکردند . کمیت نیروها و نتایج جنگ شش روزه به نقل از ویکی پدیا:

قوای اسرائیل :

سرباز: ۵۰۰۰۰

سرباز ذخیره " ۲۶۴۰۰۰

هواپیمای نظامی: ۳۰۰

تانک: ۸۰۰

قوای اعراب:

سرباز: ۲۸۰۰۰۰

سرباز مصری: ۱۵۰۰۰۰

سرباز سوری: ۷۵۰۰۰

سرباز اردنی: ۵۵۰۰۰

هواپیمای نظامی: ۹۵۷

تانک: ۲۵۶۳

تلفات و ضایعات اسرائیل

جان باخت: ۷۷۹

زخمی: ۲۵۶۳

اسیر: ۱۵

نابودی هواپیما: ۴۶

تلفات اعراب:

جان باخت: ۲۱۰۰۰

زخمی: ۴۵۰۰۰

اسیر: ۶۰۰۰

نابودی هواپیما: بیش از ۴۴۲

غنایم ادوات جنگی: صدها تانک

این جنگ با حمله هوایی ناگهانی اسرائیل به پایگاه های هوایی مصر در ۵ ژوئن ۱۹۶۷ آغاز شد و اسرائیل طی ۶ روز موفق شد تا نوار غزه و صحرای سینا را از کنترل مصر ، شرق اورشلیم و کرانه باختری رود اردن را از کنترل اردن و بلندی های جولان را از کنترل

سوریه خارج کند. کشورهای عربی همچون عراق، عربستان سعودی، تونس، سودان، مراکش، الجزایر، لیبی و کویت نیز به اسرائیل اعلام جنگ داده و با اعزام نیروهای کمکی به یاری اردن، مصر و سوریه شتافتند. با آنکه پس از جنگ شش روزه کار به آتش بس کشید، اما اسرائیل که مجهز به بهترین سلاحهای غربی بود چون پایگاه و پادگان غرب بطور دائمی کشورهای فوق را در ترس و وحشت نگهداشت. از آنجا که عدم کارآیی ادوات جنگی ساخت شوروی در مقابله با اسرائیل به اثبات رسیده بود، اعراب دست بهخبردهای کلان و گزاف از غرب بویژه آمریکا زدند. بدیهیست که آمریکا هرگز سلاحی به اعراب نفروخت که بتوانند با آن اسرائیل را به چالش بکشند، هرگاه اعراب فراموش میکردند که سلاح های مدرن و گران بها بخرند، اسرائیل با قصابی و کشتار فلسطینیان یا تجاوز به لبنان، سقلمه ای درد آور به آنان میزد و یاد آوری میکرد که هنگام دوشیدنشان فرا رسیده است! اسرائیل هیچ مرزی را برای خود به رسمیت نمی شناخت و نمیشناخت و آنطور که در اعترافات رهبران آن مشخص معروف شده از نیل تا فرات را سرزمینی میداند که حق شرعی و قانونی و باستانی اوست و فی المثل اگر در شهری قدیمی که در یک یا دو هزار سال پیش در میان جمعیت یکصد هزار خانواریش که دارای املاک و زمین و ریشه و

تاریخ بوده اند تنها چهار خانوار یهودی زیسته باشند و با دوره گردی و خرده فروشی و رنگرزی و نزول خواری و خرید و فروش عتیقه جات روزگار گذرانده باشند، اسرائیل آنجا را ملک خود میداند و ادعا میکند که دیگران با ستمگری از آنها غصب کرده اند! بنا براین شهرهایی چون مکه و مدینه و بغداد و..... که قبل از اسلام چند خانواده پراکنده یهودی داشته اند و پس از ظهور اسلام بیشترشان مسلمان شده و برخی هم در اتحاد با مشرکان و بت پرستان با مسلمانان در جنگ کشته شده و بعضی از آنان هم از آن شهرها کوچ کرده اند، را ملک اجدادی و باستانی قوم یهود تلقی میکند و نقشه مورد قبول اسرائیل شامل چندین کشور و صدها شهر میشود! تصرف اراضی مورد ادعای اسرائیل یعنی بوجود آوردن امپراطوری قوم یهود! اسرائیل اجازه نمیدهد که هیچ کشوری در این منطقه چنان پیشرفت کند که از اسرائیل پیشی بگیرد، یا حتی به پایه و مایه آن برسد. در سمت و سوی دیگر ماجرا ایران قرار دارد و زمانیکه قوم یهود اسیر و ذلیل و در حال بردگی و اسارت در اردوگاههای بابل زندانی و به بردگی کشیده شده بودند و با جدایی زن و مردشان از هم در معرض نسل کشی و محو نژادی قرار داشتند ایران اولین و بزرگترین دولت شاهنشاهی (امپراطوری) تاریخ را بوجود آورده و در اوج قدرت خودش بود و با نجات قوم اسیر بنی اسرائیل و نگارش اولین کلمات اعلامیه ای که امروز بسیار تکمیل تر شده و جهانیان آنرا بنام "اعلامیه جهانی حقوق بشر" میناسند، عالی ترین نمود فرهنگی و ارزش معنوی و نژادی خود را نشان داد و با ممنوع کردن بردگی و تحمیل دین و فرهنگ و زبان بر اقلیتهای قومی نشان داد که چه در درون دارد و حامل چه ارزشهای انسانی است. کوروش کبیر یهودیان را آزاد کرد و آزاد گذاشت تا به هر جا که میخواهند بروند، برخی از آنان همراه با لشکریان کوروش به پارس آمدند و در سرزمینی که هرگز به ننگ برده داری و بت پرستی آلوده نشده بود، به تدریج ثروتمند شدند و در دربار ایران هم دارای مقام و موقعیت شدند. یهودیان افسانه ای در تورات دارند که آن را بهانه دشمنی با ایرانیان و نجات بخش های آریایی خود کرده اند! و این افسانه همانقدر معتبر و درست است که جملات آغازین تورات و خلقت هستی در شش هزار سال پیش از نگارش آن افسانه! توسط خدایی که گاهی با یکی از انبیاء بنی اسرائیل گشتی میگردد و توسط نبی مرسل خود هم به زمین زده میشود و تا چند امتیاز نمی دهد فاتح دلاور یهودی اجازه نمیدهد که خدا از خاک برخیزد! طبق آن حقیقت؟! توراتی خشایار شاه وزیر اعظمی بنام هامان داشته و چون یهودیان در دربار نفوذ کرده اند هامان حسودی میکند و فرمان قتل عام یهودیان را از خشایار شاه میگیرد، اما

خشایار شاه معشوقه ای بسیار زیبا هم بنام استر (آستر) داشته که توسط عمویش مردخای در سر راه و معرض دید خشایار شاه قرار میگیرد و خشایار شاه هم از شدت محرومیت جنسی، یک دل نه، صد دل عاشق او میشود و استر به سوگلی حرم تبدیل میشود، در ضمن مرتب خبرهای اندرونی دربار را به مردخای میرساند و مردخای بدین ترتیب از صدور فرمان کشتار یهودیان آگاه میشود و بعد مردخای تدابیری بخرج میدهد که قضیه کاملاً بر عکس میشود و اینبار مردخای فرمان قتل عام هامان و دار و دسته اش را از خشایار شاه میگیرد! بعد یهودیان با هم متحد میشوند و هامان و هامانیان را بقتل میرسانند، صرف نظر از اینکه چندین ایراد منطقی به این افسانه وارد است و در تاریخ هیچ مورخ معتبری نیامده است که اصولاً خشایار شاه زن یا

معشوقه ای بنام استر داشته است و اساساً داشتن معشوقه در میان هخامنشیان و سایر سلسله های پادشاهی ایران مرسوم نبوده است، هنوز هم یهودیان هر سال چنین روز فرخنده ای را به عنوان عید پوریم و پیروزی یهودیان بر آریائیان جشن میگیرند. درستی و مستند بودن افسانه دشمنی یهودیان با اعراب هم دست کمی از افسانه استر و مردخای ندارد!

مطابق روایت افسانه سازان یهود حضرت ابراهیم دارای یک زن عقدی بنام ساره یا سارا و یک کنیز بنام هاجر بوده است، اسحاق از شکم سارا و خانم زاده و اسماعیل از شکم هاجر و کنیز زاده بوده است. قوم بنی اسرائیل همگی فرزندان اسحاق و خانم زاده تشریف دارند و اعراب نگویند بخت هم کلهم اجمعین از نسل اسماعیل و کنیز زاده محسوب میشوند! کاشتن دولتی جعلی بنام اسرائیل برای غرب چندین منظوره است، اولاً کشورهای اروپایی از نژاد یهود بیزارند و در کارنامه و تاریخ آنان نمونه های فراوانی از یهود آزاری و یهود کشی یافت میشود، در جریان اشغال لهستان توسط آلمان در روزهای آغازین جنگ جهانی دوم، طوری لهستانیها به یهودیان حمله ور شدند که یهودیهای لهستان به آلمانیها پناه بردند! (بنا بر این یک منظور از تاسیس اسرائیل برای پاکسازی کشورهایشان از یهودیان است.) در نمایشنامه تاجر ونیزی اثر ویلیام شکسپیر نکات فراوانی برای آموختن است. بسیار مشهور و معروف است که رومیان پس از گرویدن به مسیحیت و رسمی شدن آیین مسیح در امپراطوری روم، دست به یهودی کشی و یهودی آزاری زدند زیرا بنا به آیاتی از کتاب عهد جدید (اناجیل اربعه) یهودیان را قاتل مسیح می دانستند لذا قوانین ویژه ای برای محدود کردن کار و فعالیت و سکونت آنان تصویب کرده بودند که از هر جهت تبعیض آمیز و غیر انسانی است. خود شکسپیر هم طوری نمایشنامه را نوشته است که خواننده کتاب و بیننده تئاتر از یهودیان نفرت پیدا کند و کینه بدل بگیرد و اگر در پایان داستان با ترفندی به ظاهر قانونی پول و اموال یهودی داستان "شایلاک" مالیده و حتی اصل مالش هم به او بر نمیگردد و عملی ضد انسانی و ناعادلانه صورت میگیرد خواننده و بیننده فریب این ترفند ادبی _ هنری را می خورد و از این ستم عریان خوشحال میشود! (ثانیاً متفکران غربی یهودیان را به منطقه ای فرستاده اند که تمام مردم کشورهای اطراف نظر مثبتی به آنها نداشته و آنان را دشمن کیش و آیین خود میدانند.) عجیب است که

یهودیان با همه عقل و درایت مثال زدنی ای که دارند چطور فریب خورده و وارد این میدان مین شده اند؟!)

ثالثاً تاسیس اسرائیل و مشخص نمودن حد و مرز اسرائیل سبب میگردد که این منطقه هرگز روی صلح و آرامش را به خود نبیند و ضمن آنکه بازار پر رونقی برای فروش اسلحه و مهمات بوجود بیاید، کشورهای نفت خیز و نفت فروش منطقه هم در ترس و وحشت دائمی بسر ببرند و قیمت نفت و گاز را غرب تعیین کند. هر گاه انبارهای نفت آمریکا خالی میشود فرمان اضافه تولید و سقوط قیمتها تا حد هزینه تولید و حتی تا حد قیمت منفی صادر میشود و اعراب نفت فروش باید بابت تخلیه نفتشان در انبارهای غرب پول هم بدهند! و هر

گاه منابع شرکتهای نفتی سرشار از نفت شد آنگاه فرمان کاهش تولید از عرش اعلای نیویورک و واشنگتن شرف صدور مییابد و ناگهان قیمت نفت به صورت انفجاری بالا میرود و ده برابر و بیست برابر می شود! اینجا است که دلالهای نفتی (هفت خواهران نفتی معروف) سود اصلی حاصل از این نوسانهای مصنوعی را به جیب میزنند! و این داستان چون چرخه ای صنعتی مدام تکرار میشود و سبب وارد آمدن خسارات هنگفت به سایر فروشندگان و مصرف کنندگان نفت می شود. ریشه اصلی اختلاف عربستان با ایران و عراق که در دوران صدام به جنگی خونین منجر شد، و روابط سرد روسیه و ونزوئلا با عربستان و کویت و امارات و..... در همین است! (غریبانه دوست اسرائیلند و نه دوست مسلمانان، آنها فقط به دنبال کسب منافع حداکثری خود هستند و دارند با این دو کارت بازی میکنند و چون صاحبان کازینوها و طراحان ماشین های قمار همیشه خود برنده نهایی اند! تا کنون اسرائیل ناظر و عامل تهدیدی بوده است که میزان پیشرفتهای علمی و صنعتی و اقتصادی کشورهای خاورمیانه را کنترل میکرد و اجازه نمیداد که هیچ کشوری در هیچ زمینه ای به استقلال و برتری بر اسرائیل برسد! خروج ایران از زیر سلطه غرب و ورودش به حیطه هایی که برای مسلمانان و تولید کنندگان نفت ممنوع و عبور از خط قرمزهای غرب محسوب می شود اسرائیل را به صورت دشمنی در آورده است که به هر بهایی که میتواند مانع استقلال علمی و پیشرفت ایرانیان بشود، در ضمن همانطور که شیخ سعدی فرموده است: "ده درویش در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند." در خاورمیانه جای کافی برای دو امپراطوری نیست و خواه ناخواه این دو امپراطوری در حال تاسیس در یک یا چند نقطه با هم اصطکاک پیدا میکنند، کما اینکه کرده اند. امپراطوری مورد نظر اسرائیل، در اصل کابوس هولناکی است که با کشتن و از میان بردن ملت های منطقه قرار است صورت بگیرد و بطور کامل وابسته به شدت خشونت و سخت افزار و اخراج مردم از خانه و کاشانه و غصب سرزمین های آنها و بکارگیری آلات قتاله کشتار جمعی و محو ملت های منطقه است، اما امپراطوری رویایی ایران با اتحاد و همدلی و هم آیینی و دفع شر از کل ملت های منطقه و کسب استقلال از قدرتهای سلطه گر محقق می شود و بیشتر اتکایش به قدرت نرم یعنی دین و مذهب و ایدئولوژی و باورهای مشترک و بکارگیری فرهنگ و معنویات و کتاب و حفظ حریم انسانها و حرمت نفوس و نگاهی انسانی و برابر به تمام انسانهای بومی و ساکن منطقه، محقق میشود. در طول سالهای پیش از انقلاب اسلامی چنین قدرت نرمی وجود داشت اما به قدری ضعیف بود که نمود چندانی نداشت.) جوانان نسبتاً زیادی به صورت داوطلبانه وارد اردوگاه های فلسطین و لبنان میشدند و ضمن فراگیری آموزش های جنگی و چریکی از مردم فلسطین و لبنان دفاع می کردند و برخی از آنها هم شهید شدند. (با وقوع و پیروزی انقلاب ضد سلطنتی این قدرت نرم سرعت رشد کرد و تا هم اکنون مدام در حال پیشروی و نفوذ بوده و برای تحقق آرمانی مشترک مذاهب مختلف اسلامی را به دور یک پرچم گرد آورده است، اما چون به حد کفایت و قابل رقابت قدرت سخت نداشت در عمل کار چندانی از پیش نمیرد. اما اکنون زمینه های ایجاد قدرت سخت هم فراهم شده و این قدرت سخت در موارد بسیاری هم ارزش و برتری عملیاتی خود را به اثبات رسانده است، اینست که مللی که زمانی از اتباع امپراطوری های باستانی ایران بوده اند را نیز امیدوار کرده است. در پایان بد نیست یادی کنیم از یکی از یادداشتهای مرحوم سید حسن تقی زاده از احساس مردم عادی و عامی قفقاز نسبت به مرکز امپراطوری ایکه زمانی سرزمینشان جزئی از آن بوده است.

سید حسن تقی زاده از رجال معروف و تاثیر گذار دوران پهلوی و چند دوره رئیس مجلس سنا بود ، او که ابتدا به امر و اجبار پدر آخوند شده بود ، سرانجام آن لباس منحوس را در آورد و به یادگیری زبان فرانسه و علوم جدید پرداخت ، به همین علت و علل سیاسی دربرریهای زیادی کشید از جمله مدتها در قفقاز نیمه آواره بود . او در خاطراتش نوشته که:

روزی هنگام غروب گذارم به روستایی افتاد و در قهوه خانه محقرش در حال استراحت بودم که پنج ، شش پیرمرد بالای هفتاد سال سن ، که تقریباً سر تا پایشان گل آلود بود از سر مزارع و باغهای خود بازگشتند ، از آنها پرسیدم چکار کرده اید که اینطور گل آلود شده اید ؟ گفتند درخت گردو میکاشتیم . گفتم : گردو بسیار دیر ثمر میدهد و عمر هیچکدامتان کفاف نمی دهد تا گردو بچینید ، چرا به خودتان این همه زحمت می دهید ؟ یکی از آنها گفت : درخت گردو را با این آرزو می کاریم که تنه اش بزرگ شود و باز اینجا جزء ملک ایران شود و مامور مالیات ایران بیاید و ما را به تنه آن درختها ببندد و شلاق بزند و با زبان فارسی بگوید : پدر سوخته ها باید مالیات این سالهایی که از ایران جدا شده اید را یکجا بدهید ! و ما هم با زبان محلی التماس کنیم و بگوییم : به پیر ، به پیغمبر نداریم روسها هیچی برایمان باقی نگذاشتند ! و آن مامور مالیات باز هم بر سر و صورتمان بزند و فحشمان بدهد !! هنوز هم مردم سرزمین هایی که از ایران جدا شده اند با شنیدن نام ایران بغض میکنند و اشک میریزند ! این سرزمین اهورایی و تمدن و فرهنگش ارزشمندتر از آنست که میپنداریم ، بکوشیم تا آنچه از نیاکان مانده حفظ شود و اگر توانستیم چیزی بر آنها بیفزاییم .

اما اختلافات اصلی ایران و آمریکا چندان ریشه دار نیست ، ورود عملی سیاستمداران و سرمایه گذاران آمریکا مدتی پس از پایان جنگ جهانی دوم صورت گرفت ، مرحوم دکتر محمد مصدق که در جریان ملی کردن صنایع و منابع نفت ایران با تحریم خرید نفت ایران توسط بریتانیای آنروز دچار مشکلات زیادی شده بود و چشم امید مردم کشوری به عظمت ایران به او دوخته شده بود ، برای یافتن مشتری شخصاً به آمریکاییها مراجعه کرد ، اما آمریکاییها معامله کردن با چنان مرد فرزانه و مردم و میهن دوستی را که تنها بفکر استقلال و منافع ملی مردمش بود بسود خود ندانستند . (درست به خاطرمانده که آیزنهاور یا مقام بلندپایه دیگر آمریکایی در یادداشتهايش دکتر مصدق را ساده لوح خوانده است ! زیرا او از مناسبات میان قدرتهای بزرگ اطلاع نداشت و نمی دانست که خریداران نفت چون مشتریان عادی یک کالای مشخص نیستند و جهان را میان خود تقسیم کرده و تنها به صرف ارزان بودن وارد حوزه های نفوذ همدیگر نمیشوند !) آمریکاییها کوتاه زمانی بعد با راه اندازی شرکت سهامی " سیا " و اینتلجنس سرویس و دربار سلطنتی ایران و ارتش شاهنشاهی وابسته و ساخته و پرداخته دست خودشان دست به کودتای ننگین و خونی زدند و حکومت ملی دکتر محمد مصدق را سرنگون و شخصاً او را سه سال زندانی و سپس تا پایان عمر تبعید کردند ، یارانش را هم یا کشتند یا به تبعیدگاه خارک فرستادند تا در آنجا با زجر و شکنجه بمیرند و یا در زندانهای قرون وسطایی مانده از دوران قجرها پوسانندند . حتی به زبان آوردن نام دکتر مصدق هم جرم و جنایت تلقی ، و کیفر داده میشد ! بدین سان ورود آمریکاییها به زور و با کودتا صورت گرفت و از آن پس با تاسیس لژهای فراماسونری و نفوذ در تمام ارکان مملکت اختیار ایران را در دست گرفتند ! و در تعیین نخست وزیر و وزرا و وکلای طولانی پیدا کردند و این نفوذ و قدرت را تا پیروزی انقلاب ضد سلطنتی ایران حفظ و ایران را به کاباره و کازینو و عشرتکده خود تبدیل کردند . تنها برای تعلیم ارتش دویست و پنجاه هزار نفری ایران قریب شصت و پنج هزار مستشار با گرفتن حقوقهای گزاف میلیارد دلاری از دولت ایران وارد ارتش شاهنشاهی ایران کرده و عملاً طوری اختیار ارتش را بدست گرفتند که به عنوان مثال در یک مورد ، بدون آنکه زحمت پرسش یا کسب اجازه از فرمانده کل قوا ، یعنی شخصپادشاه ایران را بخود بدهند

گرانها ترین جنگنده بمب افکنهای خریداری شده از خودشان را با خلبانان ایرانی برای کشتار و بمباران مردم ویتنام اعزام کردند . رفتار آمریکاییها بحدی متفرعانه بود که گویی ایران یکی از مستعمره های آنانست . در مبادلات اقتصادی هم بگونه ای سرمایه گذاری کردند که ایران هرگز نتواند دارای صنایع و تکنولوژی مستقلی بشود تا مدام وابسته به آنان بماند و چنان الیگارشیها و انحصاراتی پدید آوردند که هر قسمت از اقتصاد پولساز و سود آفرین ایران بدست وابستگان به خودشان بیفتد ، در این نوع روابط ایران همیشه کشوری مصرف کننده و نوکر آنها میماند و آنان همیشه بر کل حیات اقتصادی ایران سلطه داشتند . وقوع انقلاب و اخراج مستشاران آمریکایی و ماجرای گروگانگیری سبب شد تا آمریکاییها فردی عظمت طلب و خودشیفته و مجنون بنام صدام حسین را به قدرت برسانند و او را طوری ساپورت اطلاعاتی و تسلیحاتی و مالی کنند که بفکر فتح یک هفته ای ایران و سخنرانی در میدان آزادی تهران بیفتد و در آشفته ترین اوضاع پس از انقلاب به تجاوز به ایران واداشتند، و بدین ترتیب جنگی فرسایشی و طولانی را به ایران تحمیل کردند . پس از هجوم اولیه ارتش بعث و بمباران فرودگاهها و پادگانهای ایران ، جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا نیشخند بلب اظهار داشت : ایرانیها یاد میگیرند از این پس درست حرف بزنند ! معنای کنایی حرفش این بود که ما صدام و ارتش بعث عراق را به تجاوز به ایران وادار کرده ایم و طوری با دست او مجازات و تنبیه تان میکنیم که همه عزادار شوید و جرات نکنید بر علیه آمریکا شعار بدهید یا اقدامی بکنید ! ایران همزمان دچار محاصره اقتصادی و تحریم تسلیحاتی و تجاوز خارجی شده بود بسیاری از داراییهایش بلوکه شده و به پول و پس انداز خود هم دسترسی نداشت ! پس از آنکه دفاع دلاور مردان ایران آغاز شد و اندوخته های صدام در جبهه ها به دود و خاکستر تبدیل شد ، با یک چراغ سبز آمریکا سیل دلارهای عربستان و کویت هم وارد حسابهای دولت عراق میشد و بجز بمب اتم حتی بمبهای شیمیایی را هم به او دادند تا بر سر مردم ایران بریزد ، آواکسهای عربستان و ماهواره های آمریکا هم هر نوع تحرک نیروهای ایران را بطور روزانه به اطلاع دولت عراق می رساندند ، جنگ شهرها امنیت و آرامش را از مردم و شهروندان عادی گرفت و جنگ نفتکشها آن اندک درآمد حاصل از صادرات دولت ایران را هم خشکاند ، با اینهمه ایرانیان تنها با تکیه بر دلاوری و غیرت ملی خود پس از مدت کوتاهی چنان ارتش بعث را در تنگنا انداختند که عنصر مجنون و جنگ طلبی چون صدام تا پایان جنگ هر روز تقاضای صلح و آتش بس میکرد ، اما هرگاه پیشروی نیروهای ایران بحدی میرسید که کار جنگ را یکسره کند ، آمریکا جبهه ای فرعی و کاذب در خلیج فارس می گشود و بخش عمده نیروهای مسلح ایران را از جبهه غرب به جبهه کاذب جنوب میکشاند و ارتش بعث را از شکست حتمی و نهایی نجات میداد . چنین رفتار ظالمانه ای در ادامه به درگیری عملی با نیروی دریایی ایران و غرق چند رزمناو و شهادت تعدادی از مدافعان ایرانی و حتی شلیک به هواپیمای مسافربری و قتل عام کلیه سرنشینان آن منجر شد و سبب گردید که قلوب داغدار و عزادار ایرانیان بیش از پیش از چنین خصم ناجوانمرد و جهانخواهی متنفر شود . از طرف دیگر امپریالیسم آمریکا خود را تنها امپراطور مطلق جهانی میدانند و با سرمایه های عظیمی که در اختیار دارد کشورهای بسیاری را به زیر سلطه مطلق خود کشیده و هر رقیبی را وادار به شکست یا به عقب نشینی واداشته است ، لذا هر قدرت نوظهوری که بخواهد عرضاندام کند ، خواه چین ، روسیه ، ژاپن یا ایران باشد را بطور بالقوه دشمن و رقیب خود تلقی میکند و در اینجا نفوذ و قدرت نوظهور ایران را بر نمی تابد و ایران را با آنکه چون چین و روسیه هم دارای قدرت هسته ای و اتمی نیست دشمنی خطرناکتر از آنها میدانند . اینجاست که چرخ دنده های سه قدرت مدعی امپراطوری در خاورمیانه با هم درگیر شده اند .

آیا رخداد ۱۳۵۷، شورش کور بود یا انقلاب؟: نادر هژبری

امروزه بسیاری، رخداد ۱۳۵۷ را انقلاب می‌دانند و همچنین بسیاری، به‌ویژه در میان نسل جوان و دچار نوستالژی سلطنت‌شده، به‌خاطر تبلیغات سلطنت‌طلبان و حتی برخی از نادمین، آن را شورش کور می‌نامند؛ رخدادی که نتیجه آن، ساختار قدرت دینی در ایران است. ساختاری که عملاً به‌خاطر نابخردی و ادراکات کور در آغاز و اکنون به‌خاطر فساد، سد راه هر گشایش سیاسی و اقتصادی در کشور گردیده است. نتیجه این انسداد سیاسی، انسداد اقتصادی و نابودی اقتصاد کشور، بیکاری مزمن، رانت‌خواری، در اختیار گرفتن بخش بزرگی از اقتصاد کشور توسط سپاه و فساد گسترده در همه زمینه‌های کشوری است.

برای پاسخ به این پرسش که آیا واقعاً شورش کور بود یا انقلابی که به بیراهه کشانده شد، لازم است مفاهیم شورش و انقلاب، از دیدگاه جامعه‌شناسان برجسته جهان بررسی شود. چنانچه عامل‌های رخداد با شاکله‌های تعیین شده این اندیشمندان مطابقت نداشته باشد، باید رخداد را شورش کور دانست؛ در غیر این صورت، نمی‌توان رخداد را به سلیقه شخصی، شورش کور نامید. در این نوشته، به چند دیدگاه و تعریف از اندیشمندانی چون وبر، اسکاچپول، ساموئل هانتینگتون، جیمز دیویس، کرین برنتون، چارلز تیلی، جان فوران و هانا آرنت اشاره می‌کنیم. در اینجا حتی به دیدگاه‌های مارکسیستی در زمینه انقلاب نمی‌پردازیم تا رخداد ۵۷ را تنها از زاویه کسانی بررسی کنیم که اصولاً اعتقادی به نظریه‌های مارکسیستی در باب انقلاب نداشته‌اند.

ماکس وبر

وبر به‌جای تمرکز بر ساختارهای اقتصادی، بر کنش‌های اجتماعی، مشروعیت و اقتدار تأکید داشت. از نظر او، انقلاب زمانی روی می‌دهد که مشروعیت نظام سیاسی فرومی‌ریزد و مردم دیگر اقتدار نهادهای حاکم را به رسمیت نمی‌شناسند. وبر همچنین بر نقش رهبری کاریزماتیک و ایده‌آل‌سازی انقلاب تأکید می‌کرد.

انقلاب‌ها به‌مثابه بحران‌های مشروعیت: وبر معتقد بود انقلاب‌ها زمانی رخ می‌دهند که نظام‌های موجود قدرت، در نگاه مردم، مشروعیت خود را از دست بدهند. اگر اقتدار حقوقی-عقلانی (بر پایه قوانین و نهادها)، اقتدار سنتی (بر پایه رسوم) یا اقتدار کاریزماتیک (بر پایه وفاداری به یک رهبر) فروپاشد، تغییرات انقلابی ممکن است رخ دهد. در این دیدگاه، نقش رهبر کاریزماتیک اهمیت پیدا می‌کند.

طبقه، منزلت و حزب: وبر در تحلیل لایه‌بندی اجتماعی، سه عنصر را متمایز کرد: طبقه (موقعیت اقتصادی)، منزلت (موقعیت اجتماعی) و حزب (قدرت سیاسی). انقلاب‌ها اغلب زمانی رخ می‌دهند که این سه عنصر در تضاد شدید قرار گیرند؛ به‌ویژه هنگامی که نابرابری اقتصادی با تحقیر اجتماعی و طرد سیاسی ترکیب شود.

تدا اسکاچپول

اسکاچپول در کتاب معروف خود دولت ها و انقلاب های اجتماعی مطرح می نماید که انقلاب اجتماعی زمانی رخ می دهد که ساختارهای سیاسی و اجتماعی به شکل همزمان و بنیادی دگرگون شوند. او بر اهمیت نهاد دولت، بحران اقتصادی و فشارهای بین المللی تأکید می کند.

ساموئل هانتینگتون

هانتینگتون در کتاب نظم سیاسی در جوامع در حال دگرگونی بر این باور است که انقلاب، فروپاشی نظم سیاسی و جایگزینی آن با نظامی جدید است؛ نه فقط تغییر دولت، بلکه تغییر رژیم و نهادها. از دیدگاه او، شکاف میان نوسازی اقتصادی و ناتوانی نهادهای سیاسی در پاسخ گویی، بستر انقلاب است.

جیمز دیویس

انقلاب زمانی رخ می دهد که امید به بهبود زندگی ناگهان نقش بر آب می شود و احساس محرومیت نسبی افزایش می یابد.

کرین بریتون

بریتون در کتاب کالبدشکافی انقلاب ها، انقلاب را مانند یک بیماری اجتماعی می بیند که مراحل مشخصی دارد.

۱: نارضایتی عمومی

۲: بحران رژیم

۳: قدرت گیری نیروهای انقلابی و مخالف

۴: دوره ترور

۵: برقراری نظم جدید

چارلز تیلی

تیلی انقلاب را بخشی از فرآیند رقابت میان گروه های مختلف برای دسترسی به منابع و قدرت سیاسی می دانست. به باور او، انقلاب نه تنها محصول نارضایتی، بلکه نتیجه بسیج منابع، سازماندهی و فرصت های سیاسی است. او تأکید داشت که حتی نارضایتی شدید بدون سازماندهی و رهبری، به انقلاب نمی انجامد.

جان فوران

فوران در کتاب/تقلاب و جنبش‌ها در جهان سوم، انقلاب را حاصل بحران‌های ساختاری، فرهنگ سیاسی رادیکال و انسداد در دگرگونی تدریجی می‌داند. او معتقد است که انقلاب زمانی رخ می‌دهد که ساختارهای حکومتی از پاسخگویی ناتوان شده و نیروهای مخالف بتوانند آلترناتیو قابل اعتمادی ارائه دهند. بنا بر تعریف او، انقلاب فرآیندی پیچیده و طولانی از تعارض و دگرگونی سیاسی است که با قیام توده‌ای به سرنگونی رژیم و تغییرات عمده سیاسی، اقتصادی و اجتماعی می‌انجامد.

- پنج شرط برای وقوع انقلاب از نظر فوران:
- ۱: سلطه سرمایه‌داری جهانی و نابرابری و نارضایتی ناشی از توسعه وابسته
 - ۲: طرد مخالفان و نبود مشروعیت ناشی از حاکمیت سرکوبگر وابسته
 - ۳: تورم و بحران اقتصادی
 - ۴: ایجاد آلترناتیو فرهنگی مقاومت
 - ۵: وجود رهبری، سازماندهی و بسیج توده‌ای

فوران همچنین بر خطر استبداد پس از انقلاب و اهمیت دموکراسی داخلی و برابری جنسیتی تأکید می‌کند.

هانا آرنه

هانا آرنه در باره انقلاب: اصل دیدگاه انقلاب را بر پایه ادراک از آزادی می‌بیند. آرنه بر این دیدگاه است که، جوهره‌ی انقلاب، بنیاد نهادن آزادی و ایجاد نظامی نوین سیاسی است، نه صرفاً تغییرات اجتماعی یا اقتصادی. آرنه، شورش را واکنشی عظیم علیه ستم می‌بیند که از ریشه آن، در تلاش برای از میان برداشتن رنج و فلاکت است در حالیکه انقلاب، حرکتی برای آغاز نوینی در زندگی اجتماعی جامعه است. ریشه انقلاب، در میل به آزادی‌های سیاسی و قانونگذاری نوین و دموکراتیک است. از دید او، زمانی که انقلاب تنها بر حل فلاکت اقتصادی تمرکز می‌کند، از پرداختن به آزادی‌های سیاسی و ایجاد ساختارهای نوین مدنی و دموکراتیک باز می‌ماند. نتیجه آن در زمان، تحکیم استبداد جدید است.

اگر همه این دیدگاه‌ها را مد نظر قرار دهیم، خلاصه ویژگی‌های انقلاب را می‌توان به شکل زیر در نظر گرفت.

- ۱: انسداد سیاسی-فرهنگی
- ۲: بحران اقتصادی
- ۳: بحران اجتماعی
- ۴: ناتوانی رژیم در پاسخگویی به نیازهای جامعه از جمله ایجاد سیستمی دموکراتیک.
- ۵: شکاف سیاسی ناشی از نوسازی اقتصادی. به عبارت دیگر، نوسازی اقتصادی، بستر سیاسی لازم خود را را نیاز دارد. عدم وجود بستر سیاسی لازم برای واقعیت جدید اقتصادی، عاملی در ایجاد انقلاب می‌گردد.
- ۶: نارضایتی عمومی از رفتارهای رژیم حاکم
- ۷: وجود آلترناتیو معتبر در چشم توده‌ها
- ۸: وجود رهبری

شرایط ایران پیش از انقلاب

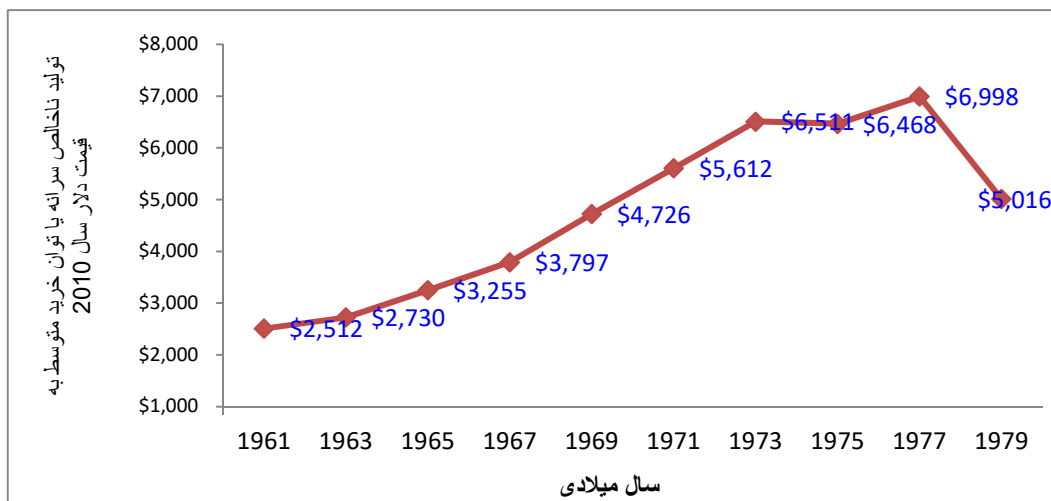
حال، به شرایط ایران از سال های ۴۰ خورشیدی تا آستانه رخداد می پردازیم تا مشخص کنیم که آیا هنگام رخداد ۵۷، شرایط کشور، با شرایط انقلابی مشخص شده توسط این جامعه شناسان، تطابقی دارد یا نه؟

با آغاز اصلاحات ارضی شاه در سال ۱۳۴۱، ساختار تولیدی ایران وارد مرحله نوینی شد. شیوه تولیدی ارباب و رعیتی که سابقه چند هزار ساله داشت، عملاً کنار گذاشته شد و کشور وارد شیوه تولیدی سرمایه داری گردید؛ هرچند سرمایه داری در ایران از دوران قاجار در شکل محدود آغاز شده بود.

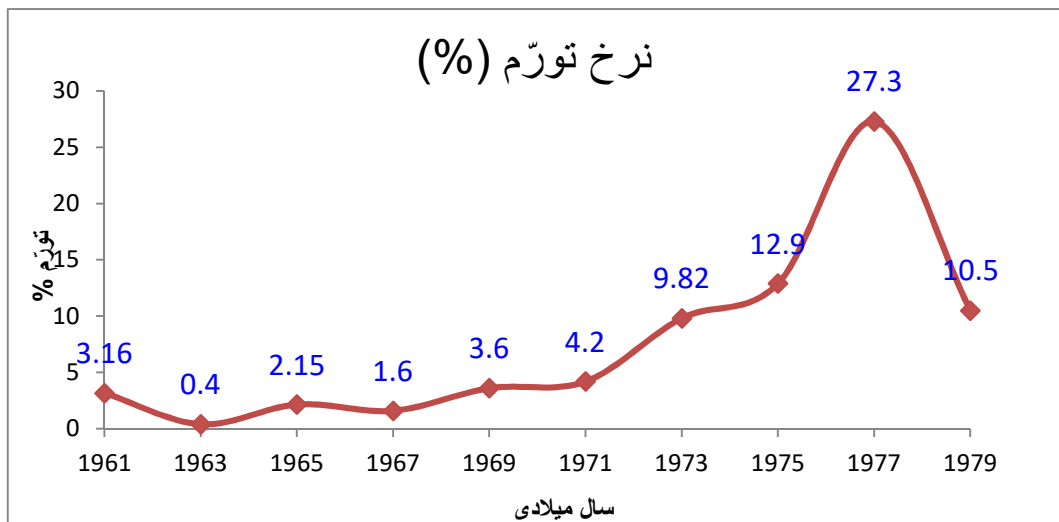
اصلاحات ارضی شاه نتیجه رشد طبیعی سرمایه داری نبود بلکه به شکل تزریقی انجام گرفت. هرچند زمین هایی بین کشاورزان تقسیم شد، اما اصلاحات نه کامل بود و نه امکانات لازم برای کشت و کار در اختیار صاحبان جدید قرار گرفت. بانک کشاورزی به ابزاری در دست زمین دارانی تبدیل شد که زمین های مرغوب را از آن خود کرده بودند.

نتیجه اصلاحات، به دلیل نبود امکانات مالی، این شد که بسیاری، زمین های خود را فروختند و راهی شهرهای بزرگ در جستجوی کار شدند. اما بخش بزرگی از این جمعیت فاقد توانمندی لازم برای کار صنعتی بودند و در حاشیه شهرها ساکن شدند و حلبی آبادها را تشکیل دادند. اقشاری از خانه رانده شده و از کار مانده.

اگر به تولید ناخالص سرانه در آن سال ها توجه شود، رشد قابل توجهی از اوایل دهه ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۵ دیده می شود. اما از ۱۹۷۳ به بعد، رشد چندانی مشاهده نمی شود و در سال آغاز رخداد، با افت شدید روبه رو می شویم. نمودار زیر این واقعیت را نشان می دهد.



در همین رابطه، لازم است به رشد تورم توجه شود. نمودار زیر، نرخ تورم را برای آن سالها نشان می دهد.



عموماً، شرایط مناسب اقتصادی زمانی وجود دارد که نه تنها درآمد رشد مناسب داشته باشد، بلکه تورم در حد معقول (۲ تا ۳ درصد) باقی بماند تا تراکنش‌های اقتصادی در فضای مساعد انجام گیرند. هرچه تولید بالاتر باشد، وضعیت اقتصادی مساعدتر می‌گردد. تنها زمانی می‌توان از وضعیت اقتصادی مساعد برای توده‌ها سخن گفت که تورم پایین بماند و درآمدها رشد سالانه داشته باشند. این امر قدرت خرید را افزایش می‌دهد و تولید را بالا می‌برد.

دو نمودار بالا اما بیانگر بحران اقتصادی هستند. در پنج سال پیش از رخداد، رشد درآمد متوسط قابل توجه نبود و حتی افت پیدا کرد. همزمان، نرخ تورم رو به افزایش بود، به‌طوری‌که از سال ۱۹۷۵، دو رقمی گشت و دو سال قبل از رخداد به بیش از ۲۷ درصد رسید. در سال رخداد نیز همچنان دو رقمی بود.

از سویی، درآمد رشد نکرد و از سوی دیگر، تورم بیش از حد افزایش یافت که به فقر همگانی انجامید. این، زمینه نارضایتی اقتصادی بود؛ یکی از شاکله‌های تعیین‌شده برای انقلاب.

شاکله مهم دیگر، انسداد سیاسی بود. از سال ۱۳۳۲، یعنی بعد از رخداد ۲۸ مرداد و کنار گذاشتن مصدق، شاه به سیاست سرکوب و اختناق رو آورد. با تأسیس ساواک، عملاً وارد مرحله سرکوب سیاسی و پلیسی شد. از سویی، هر صدای مخالفی را خفه می‌کرد و از سوی دیگر، همه احزاب مخالف را غیرقانونی نمود. او اجازه تأسیس تشکیلات سیاسی مستقل را نمی‌داد و سیستم حکومتی را از روح انقلاب مشروطه به‌طور کامل تهی کرد. انتخابات مجلسین شورا و سنا کاملاً مهندسی شده بود و تنها افراد مورد اعتماد رژیم، آن‌هم با تقلب، وارد می‌شدند. منصب نخست‌وزیری به به‌گویان شاه تبدیل گشت و هیچ تصمیم سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بدون اجازه شاه گرفته نمی‌شد. کتاب‌ها به شدت ممیزی شدند و سرکوب اقشار مختلف اجتماعی و مخالفان شدت پیدا کرد. بدین ترتیب، شاکله مهم دیگری برای آغاز انقلاب، یعنی انسداد سیاسی، به اوج خود رسیده بود.

مشروعیت رژیم: زمانی که انتخابات آزاد نیست و تصمیم‌های کشوری در هر زمینه با نمایندگان واقعی مردم اتخاذ نمی‌شود، رژیم نمی‌تواند مدعی مشروعیت شود. این یک هنجار پذیرفته شده جهانی است. رژیم شاه مشروعیت مردمی نداشت. این سومین شاکله انقلاب به حساب می‌آید.

همه شاکله‌های لازم و مورد نظر جامعه‌شناسان شناخته‌شده، در سال ۵۷ در کار بودند: بحران اقتصادی، انسداد سیاسی، بحران اجتماعی، عدم مشروعیت، وجود نیروی مورد اعتماد توده‌ها و رهبری و همچنین فشارهای جهانی بخاطر عدم رعایت حقوق بشر. همه شرایط وجود داشت. با در نظر گرفتن همه این شاکله‌ها و بررسی آن‌ها در اوضاع کشور در سال ۵۷، می‌توان به راحتی دید که رخداد ۵۷، شورش نبود بلکه انقلابی توده‌ای بود. اینکه بعداً توسط خمینی و دار و دسته او و سپس روحانیون واپس‌گرا به شکست کشانده شد، دلیلی بر نفی اصل انقلاب نیست. تلاش برای نشان دادن اینکه رخداد ۵۷، یک شورش کور بود، با دیدگاه‌های جامعه‌شناسی شناخته‌شده مطابقت ندارد.

اگر چپ نفهمید، چرا هنوز از او می‌هراسید؟: ژینا سندنجدی (زندانی و کنشگر سیاسی)

وقتی سرمایه‌دار به قهرمان تبدیل می‌شود و ساواکی به متفکر، طبیعی است که چپ را هم باید «نفهم» تصویر کرد. یادداشت مورخ ششم مردادماه ۱۴۰۴ «چپ هرگز نفهمید» نوشته اکبر منتجبی سردبیر روزنامه سازندگی _ ارگان کارگزاران سازندگی که یارویا و ولایت فقیه در فروپاشی هویت و فرهنگ ملی و شهری و مسائل اقلیمی و زیست محیطی تحت شعار سازندگی بوده و مصیبت امروز کشور دقیقاً با رویکرد نابودی باغات تهران و فروش تراکم سیار توسط آنان شروع و به وسیله احق نماهای بعدی ادامه یافت - با همین هدف، به بهانه پایان «سریال تاسیان» و تخت توجیه نگاهی به این سریال و جامعه طبقاتی آن دوران و به بازخوانی خیانت روشنفکران توده‌ای و چپ‌گرا در ایران، در خدمت بازنویسی تاریخ به نفع طبقه‌ی مسلط و جریان حاکم مذهبی-اقتصادی منتشر شده است. متنی که نه دغدغه تحلیل دارد، نه احترام به حقیقت تاریخی؛ بلکه نوعی کینه‌نامه علیه نیروهایی است که هنوز از منظر عدالت اجتماعی، منتقد و مخالف وضعیت موجودند. البته دیر نخواهد بود که مدتی دیگر گند پشت پرده این سریال هم همچون سایر سریال‌ها و فیلم‌های سفارش شده بخش فرهنگی برادران سپاه درآید. کافی است بدانیم که «شرکت ایده پردازان صبا»، مالک سایت‌های فیلم و و آپارات از دیگر شرکت‌های تحت نفوذ سپاه است که تامین مالی بیشتر فیلم‌ها و سریال‌های سفارشی دولتی را انجام می‌دهد. نویسنده مقاله تلاش می‌کند چپ را جریانی بی‌اثر، پرخطا و مانع توسعه نشان دهد، در حالی که بیشتر تولیدات فرهنگی، هنری و ادبیات روشنگر در ایران، حاصل اندیشه‌ی چپ بوده است. از نیا یوشیج و صادق هدایت تا فروغ فرخزاد، گلستان، شاملو، اخوان ثالث، گلشیری، بیضایی، نادرپور و ساعدی، همگی در بستر اندیشه‌ی چپ یا متأثر از آن رشد کردند. چپ، با تمام تنوع درونی‌اش، همواره در میدان اندیشه، هنر، و عدالت‌خواهی حضور داشت. مضحک‌ترین بخش نقد منتجبی آنجاست که تصریح کرده است:

"در پایان تا سیان، ما چیزی بیشتر از مرگ یک دختر و سوختن یک کارخانه می‌بینیم. خیانت کردن روشنفکران را می‌بینیم و فریب خوردن کارگران را. چپ نفهمید و هنوز نمی‌فهمد اما طبقه مذهبی با همه تضادها و ضعف‌ها ماند، ایستاد، از وطن در مقابل جنگ مسلحانه داخلی و تجاوز خارجی دفاع کرد و نسلی از تکنوکرات‌ها را به میدان فرستاد تا کشور را دوباره بسازند. آنها شاید همه چیز را درست انجام ندادند اما یک کار را کردند؛ وطن را نفروختند. و در تاریخ، گاهی همین یک کار، کافی است برای ماندن."

یعنی حاج آقای محسن رفیق دوست و مولفه‌ای‌های بازاری مالک دهها پتروشیمی وطن پرستان هستند؟! همین مذهبی‌ها، که امروز به عنوان سازندگان کشور معرفی می‌شوند، در قبل و بعد انقلاب مدتها درگیر جنگ‌های درون‌حزبی، دعوای مرجعیت و نشر رساله نشرحلیته‌المتقین و عسیله سه طلاقه بودند، درحالی که اتفاقاً چپ، منجمله مجاهدین خلق آن روزگار، دغدغه‌ی آموزش عمومی، مالکیت اجتماعی و حق مشارکت مردم در سرنوشت‌شان را داشت.

شرم آوراست به ماله کشان اصلاح طلبی همچون اکبر منتجبی و مهرنامه و اندیشه پویا یادآور شویم زمانی که پدران‌تان حتی قادر به نوشتن اسم خود نبودند، برجسته‌ترین دانشجویان دانشگاه‌های کشور و رتبه اول‌های دانشگاه شریف چپ بودند ولی به تعبیر شما آنها نمی‌فهمیدند، اما بزرگ‌بازاریان و لاچوردی که جای امضا، مهر می‌زدند می‌فهمیدند؟! خجالت هم کلمه مقدسی است!

بدنیست آقای منتجبی بدانند و این را به مراد و رئیس خود در "مهرنامه" هم برسانند که درجهان بسیاری بوده و هستند که نقطه نظرات اساسی مارکس‌نظیر "تأثیراندیشه‌های مارکس در حوزه‌های نقد سرمایه‌داری، بت‌وارگی کالائی، از خودبیگانگی، مذهب، روابط

سلطه و بهر کشی، تحدید ساعات کار، ممنوعیت کار زنان باردار و کودکان و.. " را قبول دارند ولی الزاماً مارکسیست نیستند بلکه در همان مقوله چپ یا رادیکال می‌گنجند.

منتجی با افتخار می‌نویسد: مذهبی‌ها ماندند و کشور را ساختند. ! باید از ایشان پرسید اما این ساختن چه دستاوردی داشته؟ دهه شصت با کشتار زندانیان سیاسی به پایان رسید. بیش از پنج هزار نفر تنها در دو هفته‌ی تابستان ۱۳۶۷ اعدام شدند، و هزاران نفر دیگر در سراسر کشور، توسط هیات‌های مرگ با رای آیت‌الله قتل عام، در دادگاه‌هایی چند دقیقه‌ای، بی‌وکیل و بی‌دفاع، به‌دار آویخته شدند.

در عملیات کربلای ۵ که با نظارت مستقیم سردار سازندگی انجام شد، بیش از سی هزار سرباز ایرانی قربانی بی‌تدبیری و لجاجت نظامی کسانی شدند که از جنگ فقط جنگ زرگری می‌دانستند.

سازندگی کشور در بعد از جنگ نه بر اساس توسعه پایدار که بر اساس حق کمیسیون بگیری پروژه‌های ضد محیط زیست صورت گرفت که ثمرات آن به همین بی‌آبی، بی‌برقی، بی‌نفی، و نابودی زیست-محیطی انجامید.

شهرداری تهران در دوره کارگزاران، با فروش گسترده تراکم، تخریب باغات و تبدیل فضاهای زیست‌پذیر به انبار سوداگری، شهر را از درون پوساند. شهردار وقت، غلامحسین کرباسچی، که تصور می‌کرد اگر عبای روحانیت را کنار بگذارد و کت و شلوار بپوشد، به عقل مکلاها می‌رسد، نتیجه‌اش شد تهران آشفته و غیرقابل تنفس امروز.

کشوری که دومین ذخائر گاز و سومین ذخائر نفت و بیش از نه درصد معادن جهان را دارا بوده و در عرض ۴۷ سال گذشته بیش از سه تریلیون دلار درآمد ارزی داشته امروز فاقد آب، برق، گاز و بیش از ۶ میلیون ایرانی درد یار غربت زندگی میکنند که همگی آنان توسط سازندگان وطن پرست آقای منتجی و ادار به مهاجرت شده‌اند.

باید به رهبران حزب کارگزاران سازندگی مدال زرد رنگ اعطا کرد که توانسته چنین سردبیر قهاری را برای روزنامه سازندگی انتخاب کند که بلانسیست به تعریف سازندگی " گه " است.

مرتجعین مذهبی‌ها از مشروطه تا جمهوری اسلامی: در برابر آزادی و عدالت

مذهبی‌ها از دوران مشروطیت به این سو، در بسیاری از بزنگاه‌های تاریخی نه تنها در کنار مردم نبودند، بلکه به عنوان سد راه پیشرفت مردم و انقلاب عمل کردند. شیخ فضل‌الله نوری، که در نگاه تاریخی جریان مذهبی، مدافع شریعت معرفی می‌شود، در واقع یکی از دشمنان اصلی عدالت، مشروطه‌خواهی، و آزادی ملت ایران بود.

حال اگر در منطق آقای منتجی، شیخ فضل‌الله نوری مظهر وطن دوستی است، عجیب نیست که امروز از تطهیر ساواک نیز ابایی نداشته باشند. البته که حافظه تاریخی مردم ایران فراموش نمی‌کند همان بزرگ بازاریان معبود کارگزاران و آقای منتجی و مهرنامه، همچون فرزند خلف شان سعید امامی که دست به قتل دگران‌شان زده بود در گذشته هم دست به قتل ایرانی شریف وطن پرستی بنام احمد کسروی با فتوای تلویحی خمینی در کتاب " کشف الاسرار " زدند.

سن و سال آقای اکبر منتجی نیز کفایت نمی‌کند تا بفهمد که در جشن سپاس ششم بهمن سال ۱۳۵۶، چگونه بزرگان بازار و مداحان حکومت با چراغ سبز ساواک از زندان آزاد شدند تا بعدها، در کمیته‌ها و نهاد های امنیتی، به قاضی شرع، بازجو، یا قاتلان انقلابیون

چپ بدل شوند. درواقع ساواکی شدن برخی از نیروهای مذهبی، اتفاقی عجیب نبوده است؛ همان کسانی که امروز دم از عقلانیت و سازندگی می‌زنند، بعد از انقلاب در کمیته‌ها و زندان‌ها، شکنجه‌گر و بازجو بودند. و طبق نوشته آقای منتظری قائم مقام رهبری ولی فقیه وقت، با شکنجه و تجاوز مخالفان عقیدتی خود را از بین بردند و مقاله‌ای منتجی هم دقیقاً در همان راستا برای سفید شوئی جنایات بزرگ بازاریان و متولیان مذهبی حاکمیت می‌باشد. این تاریخ تلخ را نمی‌توان با مقاله‌نویسی پاک کرد. اگرچه بعید نیست قصد حضرت آقای منتجی با نوشتن این اراجیف گوشه چشمی به ساواکی‌ها و فرسگردی‌ها برای مهاجرت بعدی همچون سایر خبرنگارانی که به تلویزیون اینترنت‌ناشنال پیوسته اند باشد. دنیا را چه دیدید؟ یا شاید هم ایشان بوی کباب به مشامشان رسیده است؟ برای اینجانب که نسلی از چپ‌ها به شمار می‌روم روشن است که چرا بخشی از اصلاح‌طلبان و ولایتی‌ها مشترکاً مدت‌هاست از ترس برآمدن انقلاب و فروپاشی رژیم دیکتاتوری جمهوری اسلامی، درصدد هستند تاریخ را وارونه کنند تا در فرادای انقلاب محاکمه نشوند. اما کور خوانده اید؟! در عصر ارتباطات همه پرونده‌ها نه در آرشیوهای پست‌وخانه‌های امنیتی که در شبکه‌های اجتماعی با اشتراک گذاشته شده و قابل حذف نیست.

چپ، مانع فریب است؛ نه ابزار آن

امروز همان‌هایی که دیروز چپ را به تند روی متهم می‌کردند، خود با دعا، رمالی، استخاره، طب اسلامی و وعده ظهور، جامعه را اداره می‌کنند.

آن‌که نفهمیده کیست؟ چپ که خواهان آموزش و عدالت است یا آن‌که می‌خواهد فقر، نابرابری اجتماعی و اقتصادی، محرومیت زنان، نابودی زیست محیطی و... را با توصیه اخلاقی و دعای باران درمان کند؟ اگر چپ نفهمید، چرا این همه از او می‌هراسید؟

امروز نه فقط مارکسیست‌ها که اقشار گوناگونی مدافع درهم آمیزی عدالت اجتماعی و دموکراسی، فمینیسم، دغدغه‌های محیط‌زیستی و مبارزه با انواع تبعیض و نژادپرستی هستند که نشان می‌دهد چپ زاینده دارد. ممکن است عقب رانده شود اما مردنی نیست دلیل آن هم روشن است؟ اگر چپ مُرده، چرا هنوز سانسور، زندان، فحاشی رسانه‌ای و بودجه‌های میلیاردی علیه‌اش هزینه می‌شود؟ بازگشت جهانی چپ نوین: از شیلی تا ساندرز

نطفه چپ و چپ اندیشی، نه الزاماً فقط مارکسیسم، با تلاش و مبارزه برای رفاه اجتماعی، توسعه فرهنگی، اقتصادی و عدالت اجتماعی بسته شده و تا روزی که این موضوع وجود داشته باشد چپ مردنی نیست و فهمیدنی است. برای همین است که علیرغم سرکوب‌های خونین و تحریم‌های انسانی چه در ایران و چه در جهان سرمایه‌داری از طریق شبکه رسانه‌ای جهان که روزنامه سازندگی و مهرنامه و امثال محمدقوچانی، بخشی از آن هستند، چپ نه تنها در ایران، که در سراسر جهان در حال بازگشت است. چرا؟

در شیلی، پیروزی گابریل بوریک، فعال ضد نولیبرال، نشانه خیزش عدالت‌خواهان جوان بود.

در اسپانیا، حزب پودموس از دل جنبش‌های ضد ریاضت اقتصادی و نابرابری سربرآورد.

در آمریکا، برنی سندرز میلیون‌ها جوان را با شعارهای بیمه همگانی، آموزش رایگان و مبارزه با وال‌استریت جذب کرد.

در بریتانیا، جرمی کوربین حزب کارگر را به سمت سوسیالیسم مدرن و دفاع از محرومان سوق داد.

این‌ها نشان می‌دهد که چپ نه تنها نمرده، و نه تنها می‌فهمد بلکه با چهره‌ای تازه بازمی‌گردد، و این بازگشت، زنگ خطری است برای آنانی که این روزها میخواهند با زرشک و حلوا مصائب مردم را با بده و بستان با بالائی‌ها حل کنند و چپ مبارز، که نماد آن جنبش‌های زن، زندگی، آزادی و همه تظاهرات‌ها و اعتصابات اخیر بوده را مخالف این روند می‌بینند.

منتجی در بخشی از فحش نامه خودنوشته "چپ‌ها نه تاریخ را خواندند، نه آینده را پیش‌بینی کردند." البته امثال ایشان که در سال ۱۳۵۸ پسر بچه‌ای نه ساله بودند حتماً یاد ندارند، یکی از گروه‌های چپ همان موقع پیش‌بینی تاریخی خود را طی بیانیه معروفی منتشر کرد با این تیتیر که «ولایت فقیه، گشادترین کلاهی که سر مردم ایران می‌رود». بنابراین می‌توان گفت لااقل بخش و سعی از چپ مستقل از همان فردای انقلاب مدعی شد که روحانیون حاکم، بجای واژه مار، شکل مار را کشیده‌اند؟!

حضرت سردبیر روزنامه سازندگی که کینه و عداوت وی به چپ‌ها و سفید شوئی ملایان باعث شده در صفحه اینستاگرام ایشان مورد عتاب و شماتت بسیاری قرار گیرند در یادداشت خود عامدانه نمی‌گوید که چه کسی دانشگاه را به زندان تبدیل کرد؟ چه کسی قلم را شکست؟ چه کسی آینده را مصادره کرد؟ چه کسی تاریخ را به تخته تعزیر و به محملی برای سرکوب و سانسور مبدل ساخت؟ اگر چپ شکست خورد، دست کم در میدان بود. نه در پستوهای مصلحت و معامله. این یادداشت، تلاشی ابلهانه و البته خطرناک برای ترمیم یک هویت جعلی شیعه‌گرائی وطن پرست که این روزها در بیت رهبری هم با مداحی "ای ایران" همراه شده بود.

البته باید تاکید کرد، بودند و هستند چپ‌هایی که مستقل نبودند که بخشی از رهبران حزب توده از آن جمله به شمار می‌روند ولی آنان در بعد انقلاب اتفاقاً با همان مذهبی‌های به اصطلاح وطن پرست و سازنده دمخور بودند و جنبش چپ مستقل ایرانی خود را از این دار و دسته از همان سالهای ۱۳۳۲ جدا کرده بود. اما آنها نیز چه قبل انقلاب و چه بعد انقلاب حتی در قدرت سهیم نبودند چه رسد به حاکمیت!

نتیجه‌گیری: اگر چپ نفهمید، پس فریاد مردم چیست؟

چپ زنده است، چون عدالت هنوز مطالبه شدنی است.

چپ زنده است چون بزرگ‌بازاریان به اصطلاح وطن دوست و سازنده، وطن و کشور را در همین مرافعه اخیر به دشمن فروختند. چپ زنده است، چون مردم هنوز نابرابری را با گوشه‌ت و استخوان لمس می‌کنند. چپ زنده است، چون طبقات هنوز وجود دارند و محرومان ایرانی فریاد می‌زنند بعد از "زن، زندگی، آزادی"، باید بگوییم "آب، برق، زندگی، حق مسلم ماست."

آن‌ها که می‌خواهند چپ را با مقاله‌های "خود برترپندار" دفن کنند، بهتر است اول به کارنامه خود نگاه کنند: نابرابری، خفقان، مهاجرت نخبگان، فقر عمومی، فروپاشی زیست-محیطی، و انحطاط اجتماعی. این است کارنامه ننگین ۴۷ سال حکومت توتالیتار مذهبی منحط و واپس‌گرائی که به زعم آقای منتجی ماندند و ساختند.

اما چه ساختنی؟

سندرم استکهلم جمعی: بهارک میرزایی

سندرم استکهلم به وابستگی روانی و عاطفی گروگان یا زندانی نسبت به گروگان گیر یا زندان بان گفته می شود؛ واکنشی ناخودآگاه برای کاهش اضطراب و ترس ناشی از شرایط اسارت.

«سندرم استکهلم جمعی» شکلی گسترده تر از این پدیده است؛ یک مکانیزم دفاعی ناخودآگاه که در سطح جامعه عمل می کند. در این حالت، ترس و اضطراب از مواجهه با قدرت توتالیتار، موجب وابستگی جمعی به همان قدرت می شود. جامعه برای بقا، به حاکمیت خود دلبسته می شود و حتی آن را حامی و نجات دهنده می پندارد. حفظ منافع شخصی، موقعیت شغلی و جایگاه اجتماعی از عوامل تقویت کننده این وابستگی است.

در این فرآیند، برای ایجاد احساس امنیت، همذات پنداری ناخودآگاه با منبع قدرت شکل می گیرد، قدیس سازی آغاز می شود و «کیش شخصیت» پدید می آید. این چرخه معیوب، هم مولود و هم تقویت کننده حاکمیت توتالیتار است؛ جایی که سرکوب، ابزار بقا و تغذیه کننده این سندرم محسوب می شود.

سرکوب مخالفان با ابزارهایی چون سانسور، تبلیغات، خشونت و ترس، جامعه را منزوی و ارتباط آن با جهان خارج را محدود می کند. با تکیه بر ایدئولوژی و بستر جغرافیایی، هویت جمعی بازتعریف شده و اعمال قدرت از طریق ابزارهای ایدئولوژیک توجیه می شود. نمونه هایی از این پدیده را می توان در نفوذ لنینیسم در برخی کشورهای آسیای جنوب شرقی یا اسلام گرایی افراطی در خاورمیانه مشاهده کرد؛ جایی که تبلیغات، شست و شوی مغزی، بزرگ نمایی دستاوردها، وارونه نمایی وقایع، سرکوب و مجازات های سنگین، مردم را به پذیرش و تبعیت واداشته است.

در این شرایط، بخشی از جامعه حتی از خود حاکمیت هم افراطی تر عمل می کند؛ سیاستمداران به مقام قدیسان ارتقا می یابند و هرگونه نقد، به عنوان محاربه یا کفر قلمداد می شود. حکومت با ارائه خدمات اجتماعی قطره چکانی و القای احساس گناه، جامعه را به ولی نعمت وابسته و مدیون می سازد. این قشر وابسته، آماده فدا شدن برای حاکمیت است؛ نقطه اوج سندرم که به رفتارهای انتحاری و شهادت طلبانه منجر می شود.

حکومت های رادیکال با افزایش سرکوب و نقض حقوق بشر، آزادی های فردی و اجتماعی را از بین می برند، شکاف های عمیق در جامعه ایجاد می کنند و بی اعتمادی و دو قطبی سازی را گسترش می دهند؛ روندی که در نهایت، به خودتخریبی جمعی می انجامد.

اندیشیدن در مورد مرگ و مفهوم آن: امیر سلیمی

آیا تا کنون به مهم‌ترین اتفاق زندگی‌تان اندیشیده‌اید؟ اینکه وجود چیست و چه معنایی از آن می‌توانیم برداشت کنیم؟ برای مثال، با روئیدن یک درخت، رشد کردن و در نهایت خشکی آن و افتادن به زمین، تغییراتی که در طول زمان می‌افتد و اینکه بعد از مدتی تغییر حالت و تجزیه می‌شود به گونه‌ای که ما دیگر قادر به مشاهده تغییرات آن نباشیم و در نهایت ما برچسب عدم را به آن می‌زنیم. متأسفانه این برچسب‌گذاری‌ها باعث می‌شود که نسبت به تغییرات و تحولات اطراف‌مان و مهم‌تر از هر چیزی نسبت به خودمان بی‌تفاوت شویم و در نهایت با فرضیات غیر منطقی، به جواب سوالات بی‌پاسخ خود جواب دهیم.

در این مقاله، قصد دارم خواننده را به درک عمیق‌تر از این پدیده دعوت کنم تا معنای مرگ را بهتر درک کند و از این طریق، زندگی‌ای پرمعناتر با بار ارزشی و جهان‌بینی متفاوت را برگزیند تا این مسئولیت خودآگاهی به رنج تبدیل نشود.

به اعتقاد بسیاری از بزرگترین نویسندگان تاریخ، درک کردن مرگ باعث می‌شود تا زندگی را آسان و قابل تحمل‌تر کنیم. چرا که مرگ جز لاینفک زندگی است، و ما باید بهترین مسیر را برگزینیم، به گونه‌ای که ترس و رنج از این اتفاق را به حداقل رساند و از اتفاق مرگ نهراسید. زیرا زندگی و مرگ دو روی یک سکه‌اند.

متأسفانه ما به دلیل عدم آگاهی، هیچ در باب مرگ اندیشه نکرده‌ایم. در حالیکه کل زندگی یعنی مرگ و این اصلاً نباید ما را بترساند و غمگین کند. تغییراتی که در کل امورات می‌انجامد یعنی مرگ. زمان و صیرورت یعنی مرگ. غذایی که می‌بلعید و دفع می‌کنید یعنی مرگ. ورود به جوانی و خروج از کودکی یعنی مرگ. تمام زندگی سراسر مملو از مرگ است چون اصلاً زندگی آفریده مرگ است!

اما آیا پس از مرگ چیزی وجود دارد؟ واقعیت این است که هیچ‌کس نمی‌داند. تنها چیزی که می‌توانیم بر اساس آن فکر کنیم، تجربیات و شواهد موجود است، نه فرضیات و باورهای بی‌پایه. ما با شواهد و تجربه می‌اندیشیم، نه باور و ایمان و شهود.

در نهایت، به جای اندیشیدن به مرگ از زاویه احساسات و شهود، باید به آن به عنوان یک پدیده طبیعی و منطقی نگاه کنیم، که باید درک کرد و با آن مواجه شد، نه از آن ترسید.

منطق با تعریفی ساده یعنی بهترین شیوه فکر کردن. وقتی ما از فکر کردن سخن می‌گوییم، در واقع متکی بر تجربه از عقلانیت بهره خواهیم گرفت. اما باید معیاری برای حد و مرز موضوع مورد نظر برای سنجیدن در دست باشد تا به بیراه و مهمل‌گویی و شک افراطی نینجامد.

برای اینکه علم را از شبه علم تمایز داد، باید ابزاری یا معیاری برای شناخت در نظر داشت و من جز ابطال‌پذیری معقول‌تر نیافته‌ام. ابطال‌پذیری (Falsifiability) مفهومی است که ابتدا توسط فیلسوف علوم کارل پوپر معرفی شد. او بر این باور بود که یکی از ویژگی‌های اصلی یک نظریه علمی این است که باید قابل ابطال باشد، یعنی باید شرایطی وجود داشته باشد که در صورت غلط بودن نظریه، بتوان آن را با شواهد تجربی رد کرد.

با تعریفی ساده، ابطال‌پذیری یعنی امکان آزمایش یک نظریه یا فرضیه به گونه‌ای که اگر آن نظریه نادرست باشد، بتوانیم شواهدی پیدا کنیم که آن را رد کنند. به عبارت دیگر، یک نظریه علمی باید به گونه‌ای طراحی شود که آزمایش‌ها و مشاهدات جدید بتوانند به رد یا تأیید آن بپردازند.

اهمیت ابطال‌پذیری از این جهت است که تمایز علوم از غیرعلوم را مشخص می‌کند. پوپر معتقد بود که نظریات علمی باید قابل آزمایش و ابطال باشند، در حالی که فرضیات غیرعلمی یا شبه‌علمی نمی‌توانند چنین ویژگی‌ای داشته باشند. برای مثال، نظریات مذهبی یا بسیاری از فرضیات در فلسفه، چون قابل آزمایش یا رد شدن نیستند، نمی‌توانند به‌طور علمی مورد بررسی قرار گیرند. ابطال‌پذیری به دانشمندان کمک می‌کند تا فرضیات را بررسی کرده و به تدریج علم را به سوی نظریات صحیح‌تر هدایت کنند. هنگامی که یک نظریه رد می‌شود، علم به نظریه‌ای جدیدتر و دقیق‌تر می‌رسد که ممکن است دیدگاه ما را به حقیقت بهتر و دقیق‌تر کند.

شناخت و چیستی مرگ

در این مقاله، بر اساس اصول ابطال‌پذیری و قوانین طبیعی، به بررسی ماهیت مرگ می‌پردازم. مرگ یکی از عمیق‌ترین مسائل بشری است که به دلیل نبود شناخت مستقیم از آن، همواره مورد تفسیرهای متنوع فردی و گروهی قرار گرفته است. در نبود تجربه‌ی مستقیم، انسان‌ها برای پاسخ به این پرسش بنیادین، برداشت‌های ذهنی خود را شکل داده و در بسیاری از موارد، این برداشت‌ها را به دیگران تحمیل کرده‌اند. ادیان و مکاتب فکری، با اطمینان کامل از چیستی مرگ سخن گفته‌اند، اما در واقع، اغلب این توصیفات چیزی جز روایت‌های فرهنگی و اسطوره‌ای نیستند که برای آرامش ذهنی و روانی انسان ساخته شده‌اند. این روایت‌ها گاه دچار تناقضاتی هستند که با عقلانیت و قوانین طبیعی سازگار نیستند و در نهایت، به تولید باورهای می‌انجامند که ریشه‌ای در شناخت تجربی ندارند.

برخی افراد مدعی‌اند که با استفاده از خواب مصنوعی، می‌توانند روح را از بدن جدا کرده و تجربه‌ای از مرگ واقعی را به دست آورند. اما چنین ادعایی نادرست است؛ زیرا در حالت خواب یا بیهوشی، تمامی فعالیت‌های زیستی بدن در حال انجام هستند، در حالی که در مرگ، تمامی این فرایندها به‌طور کامل متوقف می‌شود. مقایسه‌ی این دو وضعیت، قیاسی نادرست و غیرعلمی است.

شناخت انسان از پدیده‌ها، در درجه‌ی اول از طریق تجربه‌ی بدون واسطه به دست می‌آید. تجربه، مقدمه‌ای برای شکل‌گیری تصورات است؛ زیرا تصور، در واقع، ادراک بدون واسطه از جهان پیرامون است. با این حال، تصورات انسان می‌توانند فراتر از آنچه مستقیماً تجربه کرده‌ایم نیز شکل بگیرند. برای مثال، ما می‌توانیم بر اساس داده‌های تجربی، یک مفهوم جدید بسازیم—مانند تصور پیوند زدن درخت هلو به درخت شلیل که امری منطقی و ممکن است. اما از سوی دیگر، تصورات می‌توانند کاملاً غیرمنطقی باشند، مانند تصور پیوند دادن هلو، گردو، موز، آناناس و انبه به یک درخت واحد.

ذهن انسان حتی قادر است چیزهایی را تصور کند که هیچ وجود خارجی ندارند، مانند اسب تک شاخ، دریایی از جیوه، یا شهری با ساختمان‌هایی از جنس الماس.

این نشان می‌دهد که توانایی تصور، تنها محدود به تجربه‌ی مستقیم نیست؛ بلکه انسان می‌تواند بر اساس ترکیب داده‌های ذهنی، مفاهیمی را بیافریند که هیچ‌گاه در جهان واقعی مشاهده نشده‌اند. این توانایی، عامل اصلی پیدایش اسطوره‌ها، خدایان و مفاهیمی است که درباره‌ی جهان پس از مرگ ساخته شده‌اند.

از آنجا که هیچ انسانی تاکنون تجربه‌ی مستقیم مرگ و بازگشت از آن را نداشته است، نمی‌توانیم صرفاً بر اساس گرایش‌های ذهنی و تصورات، درک دقیقی از این پدیده داشته باشیم. شناخت انسان متکی بر تجربه است، و تجربه تنها زمانی قابل اتکا خواهد بود که در چارچوب قوانین طبیعی قرار گیرد و ابطال‌پذیر باشد. بنابراین، هرگونه برداشت شهودی و احساسی درباره‌ی مرگ، اگر نتواند از آزمون‌های عقلانی و علمی عبور کند، نباید مبنای قطعی باورها و ارزش‌های زندگی قرار گیرد.

در نتیجه، هرچند ذهن انسان توانایی خلق تصورات بی‌شماری را دارد، اما این تصورات همیشه به معنای حقیقت نیستند. مرگ، همچنان یک پرسش بی‌پاسخ باقی می‌ماند و تنها از طریق روش‌های علمی و تجربی، می‌توان به درکی واقعی‌تر از آن دست یافت. من کیستم؟

در سه قرن گذشته، نگرش به مرگ دستخوش تغییرات تکاملی شده است. در گذشته، معنا و هدف زندگی عمدتاً در پس از مرگ جستجو می‌شد، اما این باور به تدریج جای خود را به دیدگاهی مکانیکی داده است؛ دیدگاهی که مرگ را امری قابل کنترل و حتی شاید مغلوب‌شدنی می‌داند. اما اگر قرار باشد بر مرگ چیره شویم، نامیرایی از چه لحاظ ممکن است؟ آیا مقصود، جاودانگی جسمی است یا ذهنی و شناختی؟ (در اینجا، "ذهن" را به جای "روح" در معنای رایج مذهبی در نظر می‌گیریم).

پیش از پرداختن به نامیرایی، ابتدا باید روشن کنیم که «من» چیست. وقتی می‌گوییم «من این کار را انجام می‌دهم» یا «یک روز من خواهم مرد»، این «من» دقیقاً به چه چیزی اشاره دارد؟

آیا «من» همان بدن فیزیکی‌ام است؟ اگر چنین باشد، با تغییراتی مانند قطع عضو یا سوختگی صورت، باید نتیجه بگیریم که «من» تغییر کرده یا از بین رفته است. اما در واقع، اعضای بدن صرفاً ابزارهایی برای تعامل با محیط و پیشبرد اهداف هستند، نه ذات واقعی «من». پس «من» چیزی فراتر از کالبد فیزیکی‌ام است.

آیا «من» شخصیت من است؟ شخصیت نیز امری نسبی است. ممکن است فردی در نظر دیگران اخلاق‌مدار به نظر برسد، اما در حقیقت چنین نباشد. علاوه بر این، شخصیت در طول زمان دستخوش تغییر می‌شود. اگر فردی بر اثر حادثه‌ای دچار تغییرات شدید رفتاری شود، آیا او همان فرد سابق است؟ بنابراین، شخصیت نیز نمی‌تواند تعریف نهایی «من» باشد.

آیا «من» کدهای ژنتیکی‌ام هستم؟ ژن‌ها بدون شک تأثیر بزرگی در ویژگی‌های من دارند، اما آیا آنچه مرا «من» می‌کند، صرفاً محصول ژنتیک است؟ در طول زندگی، تجربیات، یادگیری‌ها، و تصمیمات فرد نیز به‌طور مداوم او را شکل می‌دهند. بنابراین، «من» تنها یک محصول ژنتیکی نیستم، بلکه ترکیبی از ویژگی‌های ارثی و تأثیرات محیطی هستم.

ممکن است تصور شود که «من» همان مغز هستم، زیرا تمام احساسات، افکار و خاطرات در مغز پردازش می‌شوند. اما آیا فرد خود را به‌عنوان یک «مغز» حس می‌کند؟ همان‌گونه که کسی خود را به‌عنوان «قلب» یا «دست» احساس نمی‌کند، احساس «مغز بودن» نیز وجود ندارد.

اگر "من" محتویات داخل مغز با شم—یعنی خاطرات، عقاید و تجربیاتم—آیا در صورت انتقال این اطلاعات به مغز دیگری، "من" همچنان وجود خواهم داشت؟ فرض کنیم فناوری‌ای مانند "نورالینک" بتواند تمام داده‌های مغزی مرا روی یک کلون جدید کپی کند. آیا آن کلون، "من" خواهد بود؟ اگر چنین باشد، می‌توانم هزاران نسخه از خودم داشته باشم، که هر یک احساس تداوم زندگی را در خود حس خواهند کرد. اما آیا این نسخه‌ها واقعاً همان "من" هستند، یا صرفاً شبیه‌ترین موجودات ممکن به من؟

اگر "من" را بدن، شخصیت، ژنتیک، یا حتی خاطرات و تجربیات بدانیم، هر کدام از این عناصر به‌نوعی تغییرپذیر و نسبی هستند. پس آیا "من" چیزی است که فراتر از این عناصر وجود دارد؟ اگر فناوری بتواند تجربیات و احساسات ما را ثبت و منتقل کند، شاید بتوان گفت که نوعی از "من" می‌تواند بقا داشته باشد. اما این بقا به چه معنا خواهد بود؟ آیا زندگی به‌عنوان داده‌ای دیجیتال در یک حافظه، هنوز همان "زندگی" است؟

این پرسش‌ها نه تنها مرزهای فلسفه را به چالش می‌کشند، بلکه آینده فناوری و درک ما از هویت را نیز تحت تأثیر قرار خواهند داد.

جسم و آگاهی

در بحث مرگ انسان، تمایز میان جسم و ذهن (آگاهی) به یک موضوع مورد مناقشه تبدیل می‌شود. جسم به‌عنوان یک پدیده‌ی فیزیکی تحت تأثیر قوانین طبیعت تغییر می‌کند و همان‌طور که پیش‌تر ذکر شد، تمام موجودات پس از مرگ دچار تحولات طبیعی شده و در چرخه‌ی طبیعت ادغام می‌شوند.

طبق قوانین فیزیک، ماده و انرژی نابود نمی‌شوند، بلکه از شکلی به شکل دیگر تبدیل می‌شوند. این امر شامل جسم انسان نیز می‌شود. پس از مرگ، جسم به ذرات مولکولی تجزیه می‌شود و در نهایت در طبیعت پراکنده می‌شود. از دیدگاه علمی، جسم از هیچ‌گونه ویژگی جاودانه یا فناپذیر برخوردار نیست.

اما سؤال اصلی این است: آگاهی یا ذهن پس از مرگ چه می‌شود؟

انسان تاکنون هیچ شواهد علمی از وجود آگاهی غیرمادی که از قوانین فیزیکی پیروی نکند، پیدا نکرده است. تمام آنچه که انسان می‌شناسد و به آن آگاهی یافته، همواره وابسته به فرآیندهای مادی و فیزیکی است، حتی ریاضی و حالات عرفانی. به همین دلیل نمی‌توان آگاهی را به‌طور مستقل از جسم و ساختارهای فیزیکی (مانند مغز) در نظر گرفت.

در دیدگاه اسپینوزا، که جهان را یک کل نامتناهی و در حال تغییر می‌بیند، هیچ چیز ثابت و ایستا نیست. اجزای طبیعت نیز دچار دگرگونی‌های بی‌پایان می‌شوند. همین‌طور طبق فیزیک کوانتومی، تمامی موجودات فیزیکی، از جمله جسم انسان، در نهایت به اجزای بنیادی خود تجزیه شده و با دیگر اجزا طبیعت ادغام می‌شوند.

جسم انسان را می‌توان از منظر علوم زیستی و فیزیکی تحلیل کرد. پس از مرگ، بدن به ذرات مولکولی و شیمیایی تجزیه می‌شود و در نهایت وارد چرخه‌ی طبیعت می‌شود. این فرآیند به‌طور علمی قابل توضیح است. اما موضوع پیچیده‌تر این است که آیا آگاهی نیز به همین شکل دچار پایان می‌شود؟ آیا آگاهی، این ویژگی پیچیده از ذهن انسان، پس از مرگ باقی می‌ماند؟

در حال حاضر، علوم اعصاب به این نتیجه رسیده‌اند که آگاهی نتیجه‌ی فعالیت‌های نورونی در مغز است. برای مثال، وقتی شبکه‌های عصبی مغز به‌طور هماهنگ به پردازش اطلاعات می‌پردازند، آگاهی ایجاد می‌شود. برخی از نظریه‌ها مانند نظریه‌ی اطلاعات یکپارچه (IIT) و نظریه‌ی فضای کاری جهانی (GWT) به دنبال توضیح دادن چگونگی پیدایش آگاهی از تعاملات پیچیده‌ی نورونی هستند. این تئوری‌ها اشاره دارند که آگاهی حاصل پردازش اطلاعات در سطح بالای مغز است و بدون مغز آگاهی به‌طور کامل از بین می‌رود.

برای روشن‌تر شدن چیستی آگاهی باید تفاوت بین آگاهی و واکنش‌های زیستی ساده را مشخص کرد. به عنوان مثال، یک سگ نگاهیان به صدای در یا بوی خاصی واکنش نشان می‌دهد. این واکنش‌ها نشان دهنده‌ی آگاهی نیستند، بلکه تنها پاسخ‌های فیزیولوژیک به محرک‌های محیطی هستند. در حالی که آگاهی انسان شامل فرآیندهای پیچیده‌ای است که نیازمند پردازش اطلاعات و تجربه‌های ذهنی است.

تامس نیگل، در مقاله‌ی معروف خود به نام "خفاش بودن چگونه است؟"، مثال جالبی از تفاوت‌های آگاهی بین انسان‌ها و دیگر موجودات ارائه می‌دهد. نیگل از خفاش‌ها به عنوان موجوداتی متفاوت از انسان‌ها یاد می‌کند، زیرا آن‌ها به جای دیدن، از شنوایی برای تجربه دنیای خود استفاده می‌کنند. آن‌ها امواج صوتی را ارسال کرده و با تحلیل پژواک‌های بازگشتی اطلاعات محیطی خود را دریافت می‌کنند. این تجربه‌ی متفاوت از دنیای اطراف، آگاهی خاص و منحصر به فرد خفاش را نشان می‌دهد. در حقیقت، این نشان می‌دهد که آگاهی پدیده‌ای است که به‌طور کامل قابل انتقال به موجودات دیگر نیست. آگاهی هر موجود به ویژگی‌های آن موجود بستگی دارد.

آگاهی و خودآگاهی تفاوت‌های مهمی دارند. آگاهی به‌طور کلی به تجربه‌ی فعلی و دریافت اطلاعات از محیط اطراف اشاره دارد، در حالی که خودآگاهی به توانایی فرد برای درک خود و جایگاه خود در جهان اطرافش اشاره دارد. این که انسان بتواند از خود پرسد «من کیستم؟» یا «آیا من برآیند تجربیاتم هستم؟» به نوعی بازتاب خودآگاهی است.

جولین جینز، در توضیح خود از آگاهی، می‌گوید که آگاهی مانند اتاقی تاریک است که در آن ما تنها بخش‌هایی از ذهن خود را با «چراغ قوه‌ی آگاهی» روشن می‌کنیم. این نشان می‌دهد که آگاهی هرچند در ظاهر ممکن است تمام ذهن را در بر بگیرد، اما در حقیقت محدود به بخش‌هایی از ذهن است که در حال پردازش اطلاعات هستند.

هیچ شواهد علمی قطعی مبنی بر بقای آگاهی پس از مرگ وجود ندارد. بسیاری از مکاتب فلسفی و دینی هنوز به مفهوم «جاودانگی روح» یا «بقای آگاهی» پس از مرگ اعتقاد دارند. در حالی که برخی از نظریه‌های فیزیک، مانند نظریه‌های کوانتومی، به‌طور غیرمستقیم می‌توانند بقا یا تغییر وضعیت آگاهی را مطرح کنند، شواهد علمی قطعی برای این ادعاها وجود ندارد.

به عنوان مثال، در برخی از نظریه‌های فیزیک کوانتومی، مانند نظریه‌ی آگاهی کوانتومی از راجر پروز، برخی محققان پیشنهاد کرده‌اند که آگاهی ممکن است در سطح کوانتومی ذخیره شود. اما این نظریه‌ها نیاز به آزمایش‌های بیشتر و تأیید علمی دارند. نتیجه و دیدگاه شخصی

تعریف لازم برای روشن شدن چیستی آگاهی را توضیح دادم. اما آگاهی پس از مرگ چه می‌شود؟ برخلاف جسم که پس از مرگ به نیستی نمی‌پیوندد، بلکه به ذرات کوانتومی تبدیل می‌شود، آگاهی نیست می‌شود.

آگاهی انسان محصول عملکرد دیالکتیکی مغز است؛ یعنی خودآگاهی باعث طرح پرسش‌هایی چون "من چیست؟"، "هدفم چیست؟"، "هستی چیست؟" و نظایر آن می‌شود.

همچنین، آگاهی حاصل انباشته‌های تجربی، شهودی و ذهنی است که خود، به نوبه‌ی خود، موجب شکل‌گیری خودآگاهی می‌شوند. اما این انباشته‌ها از جنس ماده نیستند، و چیزی که مادی نباشد، در بستر مکان و زمان وجود نخواهد داشت.

در حالی که مغز در گیر امور روزمره و تکامل آگاهی (از طریق تجربیات) است، این تجربیات، برخلاف خود مغز که از سلول‌های مادی تشکیل شده، مادی نیستند. بنابراین، آگاهی در گستره‌ی هستی نابود می‌شود، در حالی که ماده صرفاً از حالتی به حالتی دیگر تغییر می‌یابد.

ساده‌تر می‌توان گفت: اگر آگاهی همان انباشته‌های سالیان زندگی باشد—یعنی تجربیات، احساسات، خاطرات و...—این انباشته‌ها با کهولت سن یا بیماری‌هایی مانند آلزایمر که موجب زوال عقل می‌شود، از بین می‌روند. آگاهی در جایی دیگر از مغز یا بیرون از انسان باقی نمی‌ماند، بلکه به عدم تبدیل می‌شود. اگر تجربیات و خاطرات من در هیچ کجا نباشند، دیگر "من"ی نیز وجود نخواهد داشت. "من" چیزی جز مجموع تجربیات، احساسات، خاطرات، گرایش‌ها و ابرازاتم نیست، و در غیر این صورت، تنها توهمی از خودآگاهی و هویت فردی خواهیم داشت.

بررسی آگاهی همچنان یکی از چالش‌های اصلی علم است و نظریه‌های مختلفی برای توضیح آن وجود دارد، اما هیچ شواهد علمی قطعی از بقای آن پس از مرگ وجود ندارد.

در نهایت، باید گفت که آگاهی پدیده‌ای پیچیده است که هنوز برای علم و فلسفه چالش‌های فراوانی را به همراه دارد.

زمان نامتناهی

برای درک بهتر از ازلی و ابدی بودن وجود، ضروری دانستم که در مورد زمان در قالب هستی (طبیعت) توضیحاتی ارائه دهم. فیلسوفان قرن‌ها در مورد این سؤال بحث کرده‌اند که آیا زمان یک عنصر واقعی است یا فقط یک توهم؟ آیا زمان عنصری فیزیکی است که می‌توان آن را اندازه‌گیری کرد، یا ساخته‌ای از ذهن انسان است؟ به دلیل اینکه معیاری واقعی برای اندازه‌گیری زمان در دست نداریم، نمی‌توانیم با قاطعیت بگوییم که زمان صرفاً استنتاجی از ذهن است.

فیلسوف یونان باستان هراکلیتوس معتقد بود که زمان مانند رودخانه‌ای است که در حال جریان است. این نشان می‌دهد که زمان همواره در حال تغییر است. از سوی دیگر، پارمنیدس، فیلسوف یونانی دیگر، استدلال کرد که زمان توهمی است و تغییر غیرممکن است. به گفته او، واقعیت تغییرناپذیر و ابدی است و درک ما از گذر زمان تنها یک فریب حسی است.

اما دیدگاه علم مدرن و فلسفه زمان، به‌ویژه نظریه نسبیت آلبرت اینشتین، نحوه تفکر ما در مورد زمان را دگرگون کرد. بر اساس نسبیت، زمان ثابت نیست و بسته به سرعت حرکت و میزان جاذبه اطراف شما می‌تواند سرعت خود را تغییر دهد. این مفهوم نشان می‌دهد که زمان پیچیده‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. به عنوان مثال، فضاوردانی که در فضا سفر می‌کنند، زمان را کندتر از

افرادی که روی زمین هستند تجربه می کنند. این ایده، تجربه روزمره ما از زمان به عنوان یک جریان ثابت و بدون تغییر را به چالش می کشد.

اگر بخواهم نظریه خود را به طور فلسفی بیان کنم، بیشتر با هراکلیتوس موافقم که نمی توان دو بار در یک رودخانه عبور کرد، یعنی هر بار که از رودخانه عبور می کنیم، آب جدیدی را طی کرده ایم و بنابراین هر بار که از رودخانه عبور می کنیم، تجربه ای جدید کسب می کنیم.

در ادامه، دو نوع زمان را توضیح خواهم داد: زمان نهادینه و زمان بنیادین.

زمان نهادینه

زمان با وجود ماده در مکان مفهوم می یابد و می توان آن را با ابزارهای زمان سنج اندازه گیری کرد. زمان در ظاهر وجود ما و اشیا را اداره می کند. به عنوان مثال، ۶۰ دقیقه برابر با یک ساعت و ۲۴ ساعت برابر با یک شبانه روز است. وقتی تولد یک سالگی کودک را جشن می گیریم، یعنی ۳۶۵ شبانه روز از لحظه تولد او گذشته است. یا وقتی با کسی در کافه قرار ملاقات می گذاریم، بر اساس ساعت و تقویم تنظیم می کنیم و سعی می کنیم در زمان مقرر حضور یابیم.

همینطور با سپری شدن یک غروب، می گوییم یک روز از عمرمان کم شده است. در واقع، ما به واسطه وجود ساعت ها و تقویم ها این زمان را اندازه گیری می کنیم.

بیگ بنگ به عنوان مبدا زمان در نظر گرفته می شود و محاسبات و اندازه گیری های زمان برای اشیا و قدمت آن ها بر اساس سن کیهان انجام می شود. این زمان ها به طور قراردادی ساخته دست بشر هستند و زندگی روزمره ما به طور کامل بر اساس این زمان قراردادی بنا شده است.

زمان بنیادین

زمان بنیادین را می توان به عنوان تغییرات دیالکتیک اشیا تعریف کرد. چیزی بنام طلوع و غروب در واقعیت طبیعت وجود ندارد. در سطح بنیادین، در طبیعت چیزی بنام زمان در معنای معمول آن وجود ندارد.

در این سطح، تمامی تغییرات اشیا از حالتی به حالت دیگر تبدیل می شود. برای مثال، فرسایش سنگ ها در طول هزاران سال در واقع نشان دهنده تغییرات طبیعی است که در حال وقوع است و نه گذر زمان به صورت ساختاری یا استاندارد. در این سطح از طبیعت، مفاهیم مانند "زمان" بی معنا می شوند، چرا که تغییرات طبیعت هیچ گونه تعلق به مفاهیم قراردادی زمان ندارند.

تمامی موجودات، از جمله جسم انسان، در بستر طبیعت به طور پیوسته در حال تغییر و دگرگونی هستند. این تغییرات، در حقیقت نشان دهنده "ازلیت" و "ابدیت" وجود است که همیشه بوده اند، هستند و خواهند بود.

این دیدگاه، سطحی متفاوت از تعریف زمان در فلسفه است که هیچ وابستگی به تصورات بشری ندارد و تنها تغییرات طبیعی را به عنوان واقعیات بنیادین هستی می شناسد.

اگر منطق را بهترین معیار برای شناخت هستی بدانیم و با نگاهی منطقی به زندگی و مرگ بیندیشیم، می توان گفت که بعد از مرگ، انسان به ذات خود باز می گردد. در آن زمان، مفاهیم مانند هستی و نیستی، زیبایی و زشتی، زمان و مکان و تمامی مفاهیم ذهنی دیگر

بی معنا خواهند شد. در این سطح، دیگر ترسی از مرگ وجود نخواهد داشت و گذر زمان تنها به عنوان یک فرآیند دیالکتیک در حال سپری شدن است. طبیعت، در این دیدگاه، همچنان در حال حرکت بی هدف و بی پایان است. اسپینوزا در توضیح این مفاهیم، به عنوان مثال از "طبیعت خلاق" استفاده می کند. اسپینوزا معتقد بود که جوهر (ماهیت اصلی وجود) بالذات و مستقل از هر چیز دیگر است و حالات مختلف خود را به طور مداوم به نمایش می گذارد. این حالات و دگرگونی ها نشان دهنده طبیعت خلاق است که همواره در حال تغییر است.

در نهایت، زمان در دو سطح مختلف قابل بررسی است:

زمان نهادینه که به صورت قراردادی و براساس معیارهای انسانی تعریف می شود و نقش اساسی در سازمان دهی زندگی انسان ها دارد. زمان بنیادین که در تغییرات و دگرگونی های درونی طبیعت نهفته است و در آن چیزی بنام "زمان" به صورت موجود و قابل اندازه گیری وجود ندارد. در این سطح، تنها تغییرات و تحولات طبیعت و هستی معنا دارد.

معنا در مرگ

چرا ما انسان ها به دروغ بیشتر متوسل می شویم و دوست داریم از واقعیت و زیربنای معنا دور شویم، در حالی که می دانیم مرگ می تواند هر لحظه گریبان مان را بگیرد؟ چه چیزی در دروغ هست که در واقعیت محض، یعنی مرگ، نیست؟ گفتن از مرگ نه تابو است، نه به معنای افسردگی یا اختلالات عصبی. مرگ از آغاز بشریت جزو لاینفک زندگی هر موجودی بوده است. بشر در هر عصری به دنبال یافتن اکسیر جوانی و جستجو برای جاودانگی بوده است. ابدیت، چه در این سطح زندگی و چه در زندگی های ساخته و تخیلات انسانی، همواره غایت اصلی انسان بوده است.

مرگ آن طور که در زبان عموم مطرح می شود، نیست.

مرگ جذب شدن در کل است. زندگی جرقه ای است که بین دو بی نهایت رخ می دهد.

تولد آغاز مرگ است، زندگی بخاطر مرگ است، مرگ در عین حال هم پایان و آغاز است. این فقط یک استعاره نیست، واقعیتی است که به وضوح از تغییرات فیزیکی ای که مشاهده و تجربه می کنیم، نشأت می گیرد. مرگ به طور طبیعی با تغییر همراه است و جسم دوباره به چرخه اصلی خود باز می گردد.

اهمیت مرگ در مفاهیم اخلاقی

سرچشمه اصلی مفاهیم اخلاقی و تاملات انسانی، توجه به مصالح و منافع اجتماعی است.

هیچ مراقبه ای تاثیر گذارتر از درک مرگ نیست. اگر ما جذب شدن در کل را درک کنیم و زیربنای زندگی خود را بر اساس این حقیقت بنا کنیم، دیگر نیازی به مراقبه های مصنوعی و نهادینه نخواهیم داشت که ذهن مان را با دروغ های خودفریبی تسکین دهد. نیندیشیدن در مورد مرگ یا پنهان کردن آن، یا انتظار زندگی های دیگر بر اساس تصورات ذهنی، امری عبث و جزم گرایانه است. سرکوب مرگ، واکنشی ابتدایی به مرگ است و همچنین واکنشی است که هر فردی در احترام به زندگی خود از آن استفاده می کند. سرکوب مرگ بیانگر خواست زندگی است. مرگ را باید کتمان کرد، مرگ را باید حقیر شمرد. گرچه مرگ به زندگی من پایان خواهد داد، اما نمی تواند به هستی من پایان دهد.

کسانی که مرگ را نمی‌بینند و نمی‌فهمند که حامل زندگی است، کورند. مرگ، قوی‌ترین رانه برای زندگی کردن است. پایان زندگی، امری مطلقاً سلبی نیست؛ بلکه این یک داستان ادامه‌دار از مرگ و زندگی است. کلامم را با جمله‌ای زیبا از هانس گئورگه گادامر به پایان می‌رسانم:

"اندیشیدن درباره مرگ، به‌عنوان امری اگزیستانسیال، به زندگی معنا می‌بخشد، اما تمدن تکنولوژیک این معنا را از میان برده است."

داستان های کوتاه

آخرین حسرت‌های یک محکوم! : علی پاشا زین الدین

نگهبانی قرنطینه خیلی برایم ناخوشایند بوده و هست و در تمام این نوزده ماه و یازده روزی که از خدمتم گذشته، هیچ خاطراتی بدتر از خاطرات نگهبانی بند قرنطینه ندارم. جهت اطلاع خوانندگان عرض می‌کنم که چندین نوع قرنطینه در زندان‌ها هست، مثلاً بازداشتی‌ها را ابتدا به قرنطینه می‌فرستند تا اگر حیثاً مواد مخدري در بدن خود پنهان کرده‌اند وارد بند نشود، یا اگر بازداشتی بیماری و اگر داشته باشد زندانیان دیگر را آلوده نکند. گاهی یک یا چند تن از زندانیان در بندها به امراضی مبتلا می‌شوند که با نظر پزشک زندان آن‌ها را به قرنطینه ویژه‌ای می‌فرستند، همچنین محکومین به قصاص را هم ۴۲ ساعت قبل از اجرای حکم به قرنطینه می‌فرستند. بیشتر محکومین به قصاص اعدامی هستند. آن‌ها به محض ورود به قرنطینه گریه می‌کنند، می‌نالند و بر خود نوحه می‌خوانند، هر کسی تحمل و طاقت گفتار و کردار آن بینوا را ندارد، گاهی با بعضی از همقطاران سابقم که ترخیص شده‌اند در بیرون برخورد می‌کنم و آن‌ها از تأثیرات مخربی که بخش قصاص قرنطینه بر روح و روانشان گذاشته شکوه و شکایت می‌کنند. حتی بعضی‌ها ادعا می‌کنند که نگهبانی قرنطینه آن‌ها را به انسانی دیگر تبدیل کرده است.

تا وقتی که سرکار استوار نقی‌زاده معاون فرمانده قرنطینه بود دقت می‌کرد که تا جایی که امکان داشت نگهبان صدای محکوم را نشنود و حتی الامکان با محکوم کمتر تماس داشته باشد، لذا با آوردن گوشی‌های مخصوص که قرائت قرآن و دعای کمیل و زیارت عاشورا و روضه‌خوانی و نوحه‌سرایی و... روی آن‌ها ضبط بود و دادن اجازه و حتی دستور استفاده از آن‌ها مانع می‌شد نگهبانان صدای ناله و زاری محکومان را بشنوند، همچنین تا جایی که ممکن بود سعی می‌کرد زبان مادری نگهبان و محکومان یکی نباشد. خلاصه اینکه هر تدبیر و احتیاطی را به کار می‌برد که نگهبانان کمتر صدای محکومین را بشنوند.

سرکار استوار نقی‌زاده سه ماه پیش بازنشست شد و به جایش سرکار استوار سلیمی معاون فرمانده بند قرنطینه شده که تازه کار و می‌خواهم بگویم مثل اکثر تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها بی‌شعور است و هیچ توجهی به آثار روانی نگهبانان ندارد. در همان روز اول گوشی‌ها را جمع کرد و برای محکم کردن میخ معاونتش چنان مقررات را با کوچک‌ترین جزئیاتش اجرا کرده و می‌کند که اگر مجبور بشوم تا پایان خدمت تحت فرمان او باشم، دق مرگ می‌شوم.

شبی که ابوالحسن جوکار را برای اجرای قصاص آوردند، نوبت نگهبانی سرکار استوار سلیمی نبود و نوبت نگهبانی من تحت امر استوار دوم فرخی معاون دوم فرمانده بود و چون استوار سلیمی گوشی‌ها را تحویل انبار داده بود، او هم نتوانست برایم گوشی بگیرد. سرکار استوار فرخی گفت بین نوید، تو از سربازان ارشد و خوش سابقه‌ای، بارها و بارها نگهبان بند قرنطینه بوده و با روحیات محکومین به قصاص به‌خوبی آشنایی، آن‌ها از هر امکانی برای خودکشی و آسیب زدن به خود استفاده می‌کنند، حتی بعضی‌هایشان هم به نگهبان‌ها حمله و سعی می‌کنند آن‌ها را خلع سلاح کنند و بگریزند. مقررات را می‌دانی، اگر یک‌موازی سر زندانی کم شود همه ما را به زیر آخیه می‌کشند و پدرمان را درمی‌آورند، چهار چشمی مواظب باش.

در دفعات قبل گاهی تا ده نفر را برای اجرای قصاص به قرنطینه می‌آوردند، در نتیجه مرخصی‌ها لغو و حداقل ۴۲ نفر به نگهبانی آن ۱۰ نفر گمارده می‌شدند، ولی شبی که ابوالحسن جوکار را آوردند او تنها محکوم آن شب بود که به جرم اسیدپاشی و کور کردن

چشم دختری زیبا محکوم شده بود که فردا به هر دو چشمش اسید بریزند و کورش کنند. ابوالحسن تقریباً هم شهری و بهتر بگویم همروستایی من محسوب می‌شد و این را همان اول هم از قیافه‌اش و هم از لهجه‌اش فهمیدم.

استوار فرخی آن شب پس از دو سه بار رفت‌وآمد به بند قرنطینه و تست کردن شوکرهای من و هم‌نگهبانیم قره‌داغی و بازرسی از اسلحه‌های سازمانی و اطمینان از مسلح بودن و فشنگ‌گذاری، به دنبال یللی تللی خودش رفت یا اینکه ما فکر کردیم که گوشه‌ای به خودسازی مشغول است! همقطارم قره‌داغی از آن تُرک‌های چهارسیلندر و اهل یکی از روستاهای اردبیل بود و به زور زبان فارسی را در حد فهمیدن دستورات و مقررات نظامی می‌فهمید، این بود که به او گفتم: بین سرکار قره‌داغی، هر چند حرف زدن با محکوم قدغن است ولی من می‌خواهم با این محکوم صحبت کنم ولی انتظار دارم ضمن اینکه مثل همیشه هو شیاری، فردا گزارش ندهی که من با محکوم صحبت کرده‌ام.

قره‌داغی کمی من‌و من کرد و با یادآوری اینکه صحبت با محکوم اکیداً ممنوع است و مجازات دارد، قبول کرد و ابتدا پرسید: مگر محکوم پسر خالته؟-

گفتم نه سرکار، این بیچاره هم مثل من اهل جنوب خراسانه و می‌شه گفت که هر دو اهل یک دهستانیم قره‌داغی با اکراه و با گفتن فقط زودتر، راضی شد. وقتی دریچه‌ای را که در اصل برای دادن آب و غذا و دیدن متهم در وسط درب سلول تعبیه شده و تنها می‌شود کاسه و بشقاب را از آن عبور داد، گشودم و با ابوالحسن شروع به صحبت کردم، قره‌داغی هم از روی کنجکاو و شاید هم احتیاط آمد و کمی گوش داد. از گویش و لهجه ما چیز زیادی دستگیرش نشد، این بود که حوصله‌اش سر رفت و فاصله گرفت و سیگاری آتش زد و مثل همه سربازها آن را در آستینش قایم کرد و دزدکی با رعایت احتیاط به سیگار کشیدن پرداخت.

ابوالحسن از بس گریه کرده بود چشم‌هایش کاسه‌ی خون شده بودند و دیگر رمقی نداشت، به‌خصوص که او در ۲۴ ساعت گذشته نتوانسته بود غذا بخورد. شدت تأثر او را از پا درآورده بود. گر سنگی هم مزید بر علت شده بود و نیمه‌جانی داشت. درب سلول قفل بود و کلیدش هم پیش سرکار استوار فرخی بود، تنها می‌شد از طریق دریچه با زندانی حرف زد.

دریچه درب سلول را باز کردم و از او که در گوشه سلول انفرادی می‌چاله و اندازه مرغ کرچی شده بود پرسیدم اسمت چیه؟ _

با صدایی نامفهوم، گنگ و آلوده به گریه گفت

ابوالحسن جوکار _

چکار کرده‌ای؟ جرمت چیه که به قصاص محکوم شده‌ای؟ _

به صورت دختری اسید پاشیدم _

دختره نامزدت بود؟ _

نه، اونو نمی‌شناختم! _

_ پس چرا به صورتش اسید پاشیدی؟ گفتمی که اونو نمی‌شناختمی، پس برای چی به صورت یک دختر ناشناس اسید پاشیدی؟

گول خوردم، من همه را به حاج آقا رضوی و آقای بازپرس گفته‌ام، صحنه‌اش را هم بازی و بازسازی کرده‌ام _

__من قصد بازجویی و اعتراف گیری ندارم، فقط برام خیلی عجیبه که چرا بچه یکی از روستاهای مشهد باید به صورت یک دختر شهری مشهدی اسید پاشه؟

! __مشهدی نبود، تهرانی بود

__عجب! تو چه دشمنی و پدرکشتگی با یک دختر تهرانی داشتی؟ گفتی که او را نمی شناختی

. __گول خوردم، اون هادی لعنتی گولم زد و گرنه من برای کاری دیگه به تهران رفته بودم
برای چه کاری؟ هادی کیه؟

رفته بودم کلیه مو بفروشم، آخه می خواستم با زهرا ازدواج کنم، هادی بیشرف که حالا هم پرونده ام هست خود شیطان و از شیطان هم پست تر است، سر راهم کمین کرده بود، وقتی دید می خواهم کلیه ام را بفروشم گفت که من به قیمت خوب ازت می خرم، بعد منو سوار ماشینش کرد و با من گرم گرفت و فهمید که اهل کجا هستم و برای اولین باره که به تهران آمده ام و هیچ کجا را بلد نیستم. تو چطور به یه آدم غریبه اعتماد کردی؟ چرا سوار ماشینش شدی؟__

__اینکه چرا اعتماد کردم، خودم هم نمی دانم. راستش گول خوردم. او گفت کلیه ات را واسه داداشم می خوام. وقتی به اون جایی که آدرس داده بودند مراجعه کردم دیدم کاغذهای زیادی به در و دیوار چسبانده اند تا کلیه بفروشنند. نگهبان اونجا ازم پرسید چرا می خواهی کلیه ات را بفروشی، گفتم برای پولش.

گفتش خیلی بخزند بیست میلیون تومان ازت می خرن، من خیلی خوشحال شدم چون اگر بیست میلیون می داشتم می تونستم با زهرا ازدواج کنم و به همه آرزوهایم برسم.

تو عجب آدم عجیبی هستی، تو کجا، تهران کجا؟ چکاره بودی؟__

__هم کشاورز، هم گله دار. خانواده ما بیشتر دامپرورند.

__پس باید وضع مالیات خوب باشه، چرا می خواستی کلیه ات بفروشی، از اون بدتر چرا به صورت دختر مردم اسید پاشیدی؟

__کشاورزی و دامپروری ما جزء است. ما هفت تا خواهر و برادریم، پدرم پیر و از کار افتاده است و مادرم هم مریضه. من دومین بچه خانواده ام، ولی از وقتی برادرم شهید شد من برادر بزرگترم.

.عجیبه، خانواده شهید هم که هستی__

بله هستم__.

بنیاد شهید کمکتان نمی کنه؟__

__کمک بنیاد حتی خرج یه نفرم نمی ده.

__افلاً درخواست وام می کردی؟

__کردم برادر، کردم، ولی ضامن کارمند می خواست، آن هم نه یکی بلکه سه تا، یک بازاری و دو کارمند. ما هم تنها یک فامیل دور داریم که کارمنده، او هم ضامن سه نفر شده بود و دیگه نمی توانست ضامن کسی دیگه بشه.

شما گله داشته اید، ده، پونزده تا گوسفند می فروختی پول عروسیت جور می شد__.

__مگر ما چند گوسفند داریم؟ همه اش رو هم ۲۰ گوسفند هم نمی شه، حالا مثل قدیم نیست، بسکه به کوه و دشت ظلم شده و کوه ها را تراشیده و سم روی زمین پاشیده اند، کوه دیگه مثل قدیم نیست، نه کوه ها علف داره و نه دشت ها، اون گوسفندی که تو می گی، به قیمت خوب از من می خرن، گوسفند پرواریه، اگر همه گوسفند های بابامو هم می فروختم بیست میلیون نمی شد، پانزده میلیون هم نمی شد!

__خوب پروارشان می کردی، مگر چند ماه طول می کشه تا گوسفند چاق بشه؟

__ برای پرواری کردن دان میخواد، علف میخواد. باید شانزده میلیون پول دان و علف بدی تا بیست میلیون بفروشی. تازه گوسفند مال بادیه، با به مرض "بز میری" در یک ماه کلکشان کنده است. چهار گوسفند بمیره به اندازه کل استفاده اش از بین رفته!

این همه دارو و دکتر و جهاد کشاورزی هست، خوب دارویی، واکسنی، چیزی مصرف می کردید که نمیرند. __
از لهجه ات پیداست که خودت هم بچه دهاتی می دانی که دکتر برای تعداد کم دام به ده نمیداد. __
شماها کشاورزی هم داشتید، پس محصولتان را چکارش می کردید؟ __

__ دلت خوشه ها! کدام محصول؟ اولاً عمل آوری محصول خرج دارد، ما مقداری باغ داریم که کل فروش میوه هایمان در سال به ده میلیون تومان هم نمی رسد. لاقال هفت میلیونش پول کود و سم و صندوق و کرایه ماشین و حق العمل کار می شه. کل خانواده هم زحمت می کشن و از کمی درآمد همیشه هم بدهکار و محتاجند. اگر درآمد همه باغ و زمین هم مال من تنها بود باز هم کفاف نصف مخارج را نمی داد.

__ پسر، تو مجبور بودی فقط با زهرا و با یک خانواده سخت گیر ازدواج کنی؟ لابد خیلی کلاس شان از شما بالاتره؟ این همه دختر! یکی دیگه رو می گرفتی.

__ کجا کلاس شان بالاتر و سخت گیر بودن؟ خانواده زهرا حتی از خانواده ما هم ضعیف ترن، پدر زهرا هنوز هم چوپانی می کنه.
__ عجیبه، اولش وقتی شنیدم قصاصی امشب اسیدپاشی کرده، خیال کردم به صورت دوست دخترش اسید پاشیده! عجب آدم هایی پیدا می شن! اگر همه مثل تو عمل می کردن تا حالا نصف مردم ایران به زامبی تبدیل شده بودن، مرد حسابی... هزاران راه هست. موقعیتشو ندا شتی، ازدواج نمی کردی. خدا پدر این اروپایی ها رو بیامرزه، دختر و پسر شان که به سن قانونی می رسه دیگه تو کار شان دخالت نمی کنن. دست همو می گیرن و آدم وار با هم زندگی می کنن. تو هر جا باشی به صبحانه و ناهار و شام می خوری، و تو به رختخواب می خوابی. آن صبحانه و ناهار و شامو با دوست دخترت می خوردی و توی به رختخواب می خوابیدید.
تو خودت چی؟ دوس دختر داری؟ __

بله دارم. اگر به خاطر او نبود صد سال سیاه به سربازی نمی اومدم. __
وقتی ترخیص شدی همان طور که گفتی، با همان سادگی ازدواج می کنی؟ __
__ راستش نه، بالاخره هر جایی رسم و رسوماتی داره. همه چیز به سلیقه و خواست من، حتی به خواست من و دوست دخترم بستگی نداره. خانواده دوست دخترم آبرومندن و می خوان من از داماد دیگه شون سرتر باشم.
پس چرا خیال می کنی ما آدم نیستیم؟ __

پسر، تو چقدر درس خوانده ای؟ __

فوق دیپلم فنی حرفه ای دارم! __

چی؟ تو فوق دیپلم داری؟ __

__ بله دارم. زن گرفتن که تنها زن نیست. کسی که زن گرفت، پدرزن و مادرزن و برادرزن و خواهرزن و باجناق و یک قبیله فک و فامیل تازه پیدا می کنه. هر انسانی برای اول زندگیش به یک حداقل هایی نیاز داره. ما که حیوان نبودیم، هر خانواده ای هم تابع رسم و رسومات خود شه. گفتم که من قصد اذیت و آزار کسی را نداشتم. می خواستم خودمو ناقص کنم، می خواستم کلیه مو بفروشم. ولی آن هادی ملعون گولم زد، مرا به باغی در لواسان برد و سه چهار شب نگه داشت و گفت: پسر، اسیدپاشی کاری نداره، مثل یک کاسه آبه که به کسی می ریزی، بریز و بیا، سوار شو، خودم درمی برمت. تا خانواده دختره بفهمن و به دنبال شکایت برن، تو رسیدی به مرز

افغانستان. کی میاد تو رو تو کوه‌های بینالود و هزار مسجد پیدا کنه؟ میری و پشت سرتو هم نگاه نمی‌کنی. توی این بسته سی میلیون تراول زبان‌بسته خوابیده، بگیر و برو و به زندگیت برس.

او می‌گفت و من از درون می‌لرزیدم. ولی با هر بار گفتن، کمی کمتر می‌لرزیدم و می‌ترسیدم. خلاصه این قدر گفت و گفت و این قدر حرف اسیدپاشی رو زد تا حرف زدن و فکر کردن به اسیدپاشی برام عادی و آسان شد. خدا از سر تقصیراتش نگذره، نمی‌دانم چطور عقلمو دزدید. هنوز حکم اونو ندادن. امیدوارم چشمای اونم مٹ چشمای... حق... حق...
ابوالحسن به شدت گریست.

گاهی خودمو جای او می‌ذاشتم. در بسیاری جاها به او حق می‌دادم. ولی تا به جنایتی که کرده بود می‌رسیدم محکومش می‌کردم و از او و عملش بیزار می‌شدم. بر قربانی بی‌گنااهش که از دختری زیبا به هیولایی زشت تبدیل شده بود دل می‌سوزاندم و نسبت به ابوالحسن کینه می‌ورزیدم.

قبل از دیدن ابوالحسن طبق معمول عکس قبل و بعد از اسیدپاشی دختری که قربانی شده بود را به من و قره‌داغی نشان داده بودند تا ما نه تنها نسبت به محکوم حس ترحم و همدردی نداشته باشیم، بلکه با او دشمن و از او متنفر بشویم، حال از طرفی مجموعه عللی که دست به دست هم داده و در پایان کاسه اسید را به دست ابوالحسن داده بودند را، در ارتکاب این جنایت هولناک در نظر می‌گرفتم، شرایط اجتماعی و فقر و بیکاری و بی‌درآمدی را در سوق دادن او به سوی چنین جنایت نفرت‌انگیزی زمینه‌ساز و علت اصلی می‌دیدم و تا حدودی او را تبرئه می‌کردم و از طرفی او را مقصر و مجرم می‌یافتم زیرا صورت آتش و لاش و پخته و سوخته و زشت و زامبی‌شده دختری را که قربانش بود مجسم می‌کردم و می‌دیدم که تا قبل از اسیدپاشی از زیبارویان عالم بود و اینک تبدیل به توده‌ای سوخته و لهیده و صورتی گندیده و نفرت‌آور شده بود.

سکوت کردم و گذاشتم خوب بگیرد و بغضش خالی شود.

ابوالحسن ساکت شد، قره‌داغی هم در حالی که شوکرش را در دستش گرفته و آماده بود که هر آن از آن استفاده کند آمد و راست در چشمان ابوالحسن نگاه کرد و با لهجه غلیظ ترکیش گفت:

__ویجداناً، حیف است تو این چشما اسید بریزن، چشمای دوست‌دختر من هم به همین گشنگیه! من به جای قاضی بودم جوری دیگه حکم می‌دادم.

مثلاً چه حکمی می‌دادی؟__

مثلاً... مثلاً... نمی‌دانم، ولی حکمی دیگه می‌دادم. ولی این چشما رو کور نمی‌کردم، بابا لامصب حیف است، حیف.__

صدای ابوالحسن گرفته و برای کسی که با لهجه روستاهای مشهد آشنا نباشد بکلی نامفهوم بود، با همان صدای گرفته پرسید:

سرکار بهرامی، تو هم از در و دهات‌های خودمانی؟__

__ها، بله من هم در اصل از همان در و دهات‌هام، ولی ده ساله بودم که به شهر کوچ کردیم، کشاورزی ما هم جزئی بود و کفاف مخارج‌مان را نمی‌داد.

می‌شه بگین کجا؟__

__نه، نمی‌شه. حرف زدن و اطلاعات دادن به متهم غیرقانونیه و مجازات داره، ولی حدودش رو بهت می‌گم. رو ستای ما پنج فرسخ با کلات سرهنگ فاصله داره.

پنج فرسخ؟ در کدام جهت؟__

__غیرقانونیه، نمی‌شه بگم.

پس تو هم لابد به بینالود رفته‌ای، لابد کوه خلیج را می‌شناسی؟__

بله، هم می‌شناسم و هم رفته‌ام. _

چه فصلی رفته‌ای؟ _

_ زمستان رفته‌ام، وقتی که تمام قله‌های بینالود و خلیج مثل کله‌قند سفید بودند، با پسرعمه‌ام و یکی دو نفر دیگره رفتیم. شکار، رفتیم کل بزنیم.

_ باید بهار می‌رفتید، باید وقتی می‌رفتید که برف دامنه‌ها آب شده باشد و کوه معطر می‌شد، باید وقتی می‌رفتید که گل زنبق شکفته می‌شد، باید وقتی می‌رفتید که کوه پر از گل‌های شقایق و بابونه و کرفس وحشی و آویشن و زیره شده باشد، باید وقتی می‌رفتید که بوته‌های گون پر از گل‌های ریز و معطر شده باشند، باید وقتی می‌رفتید که آنجا پر از زنبور عسل و حشرات دیگر می‌شد، باید وقتی می‌رفتید که کوه زنده بودن خودشو به شما نشان می‌داد، اگر وقتی که هنوز یک ربع از سر قله‌ها برف پوش است بروی، آن وقت می‌بینی که چگونه کوه با شکفتن گل‌هایش می‌خندد و با جویبارهای کوچکی که از برف جدا شده‌اند می‌گرید، آن وقت خنده و گریه طبیعت را با هم تجربه می‌کردید.

آخ که دیگر چشمان من پرواز کبک و قمری و چکاوک و دم‌جنبانک و شانابه‌سررها را نمی‌بیند، افسوس که دیگر هرگز گریز خرگوش‌ها و تعقیب پیچاپیچ روباه‌ها و شغال‌ها را نمی‌بیند. وقتی که رعد و برق می‌زد و رگبارهای بهاری می‌بارید، من در آن کوه‌ها بوده و گوسفند چرانده‌ام.

بعضی از گوسفندان که دیر جفت‌گیری کرده بودند در بهار می‌زاییدند، وقتی گوسفندان آبستن به پناه سنگ‌ها می‌رفتند و از درد سر خود را بالا می‌گرفتند، لب بالایی شان برمی‌گشت و فک بالایی شان را نشان می‌دادند، می‌دانستم که درد می‌کشند و وقت زایمانشان شده است.

بره‌ها که به دنیا می‌آمدند، میش مادر دور شان می‌گشت، آن‌ها را خوب لیس می‌زد، بعد گویی بره‌ها بلد بودند چکار کنند، خود را به زیر مادر می‌رساندند و پستان مادر را می‌گرفتند و می‌خوردند. شیر آغوز حیات‌بخش بود، به بره‌ها قوت زندگی می‌داد. بره‌ها می‌رفتند و می‌افتادند و باز زور می‌زدند و تلاش می‌کردند.

ساعتی بعد بره‌ها به دنبال مادر راه می‌رفتند، اولش کج و کوله و ناشی، و بعد تیز و چابک می‌شدند. من در زیر رگبار بهاری شاهد زاییدن بزها و گوسفندان بوده‌ام. هر وقت باران می‌بارید و میشی می‌زایید، بره‌اش را بغل می‌کردم. آخ که منظره چریدن گوسفندان در آن کوه‌ها چقدر قشنگ بود.

وقتی هوا آفتابی بود، گوسفندان می‌چریدند و سیر می‌شدند، بعد نشخوار می‌کردند، آروغ می‌زدند و با هر آروغ، عطر خوش زیره و زعفران و کاکوتی و آویشن در فضا پخش می‌شد. هوا که آفتابی بود، از همه‌جای کوه، صدای خواندن صدها مرغ وحشی می‌آمد. گاهی تک‌خوانی می‌کردند و گاهی هم صدا به صدای هم می‌دادند و قیامتی بر پا می‌کردند.

آخ... که دیگر نمی‌توانم از بالای کوه چشمه پونه و چشمه نجفی را ببینم، افسوس که دیگه نمی‌تونم کلات سرهنگ و زکریا را ببینم. سرکار بهرامی، تو نمی‌دانی... تو هیچی نمی‌دانی. من سر چشمه نجفی عاشق زهرا شدم، هر دو رفته بودیم گو سفندهامان را آب بدیم. اولش سر نوبت آب دعوا کردیم و گوسفندهای همدیگر رو رم می‌دادیم.

من عصبانی شدم و چوبدستی‌مو برداشتم که به زهرا بزنم. راست راستی قصد زدن نداشتم، فقط می‌خواستم بترسانمش. تا چوب را بلند کردم، سگ گله زهرا به من حمله کرد و زهرا هم زد و سرمو شکوند. چشم‌هام سیاهی رفت و خون داغی از سرم سرازیر شد و چشم راستم را پوشاند. سگ هنوز هم می‌خواست به من حمله کنه، که زهرا ساکتش کرد و دورش کرد.

زهره سفره کرباسی نانش را باز کرد و باقیمانده نان‌ها را جلو سگ تکاند و بعد با آن زخم سرم را بست و بعد مثل اینکه پسر کوچک خودش یا برادرش را می‌بوسه، منو بوسید.

نوید جان... ببخشید سرکار بهرامی، تا حالا دختری تو رو بوسیده؟_

ها، بوسیده

قطرات اشک به مژه‌های بلند و سیاهش چسبیده بود و در همان حال نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. در ست مثل بهار بینالود، در ست مثل بهار خلیج، مثل کلیدر، مثل همه کوه‌های خراسان.

من در همه آن کوه‌ها گشته و گو سفند چرونده‌ام و کنگر و ریواس و قارچ و جوقا سم و شنگ و کاکوتی و آویشن و زیره از زمین کنده و خورده‌ام. من از درختان آن‌جا بادام کوهی و بلوط و انجیر و انار کوهی چیده و خورده‌ام.

نوید جان... ببخشید سرکار بهرامی... نمی‌دونی، تو هیچ نمی‌دونی که کوه یعنی چی... نمی‌دونی که چشمه یعنی چی... نمی‌دونی که عشق یعنی چی... زندگی یعنی چی...

در عوض، هر جور بود من و زهرا همدیگرو می دیدیم. وقتی باد به پیراهن زهرا می زد و دامن چین چینشو تکان می داد، انگار باد تمام گل های عالمو تکان می داد. نه، نه، هیچ کس نمی دونه عشق یعنی چی! اصلاً نمی شه گفت که عشق چه چیزیه! الآن وقتی فکرشو می کنم که از این به بعد دیگه زهرا را نمی بینم، دیگه پستی و بلندی های کوه و چشمه ها و مارها و مارمولک ها و حشره های رنگارنگ و پروانه های هزار رنگ دامنه کوه های خراسان، و گل های جورواجور و نوک سفیدپوش قله های برف آلود خلیج و بینالود و کلیدر رو نمی بینم.

وقتی رعد و برق می‌زنه و لحظاتی همه جا روشن می‌شه و بعد ابر می‌غره و رگبار پرخیز و برکت بهاری را شلیک و بالنده و رونده و جنبنده را سیراب می‌کنه... وقتی بره‌ها و بزغاله‌های بازیگوش می‌رقصند و می‌رمند، وقتی عقاب‌های خلیج و بینالود با بال‌های ثابت در اوج آسمان پرواز می‌کنند، وقتی زهرا دامن چین‌چینشو می‌پوشه و از بالای کوه به طرف چشمه نجفی یا چشمه پونه سرازیر می‌شه و باد، لباسشو به بدنش می‌چسباند.

وقتی آن مژه‌های بلند و چشم‌های سیاه و برق مسحورکننده نگاه زهرا را نمی‌بینم، قلبم فشرده و به اندازه تمام مردم غمگین دامنه خلیج و بینالود و کلیدر و کوه‌های هزار مسجد دلم می‌گیره و عزادار می‌شه.

اگر زهرا برایم گریه کند، چطور می‌تونم تسلیتش بدهم و تسکینش بدم و بعد با لذت به عمق چشم‌هاش نگاه کنم؟ خداaaaaaaaaaaaaaa چه کردم یا خودم؟ خداaaaaaaaaaa چه کردند با من؟ من گناهکارم، همه گناهکارند..

با خواندن سرتیتر روزنامه‌ها بخوبی پیدا بود که صدای معترضین به هیچ جا نخواهد رسید، زیرا افراد قدرتمندی که همه از رئیس و رؤسای بسیار قدرتمند و با نفوذ و دارای اختیارات و منافع کلانی در آن مسئله و مدعی اصلی مالکیت شده بودند، روی زمین‌های حاصل از تخریب طبیعت نظر داشتند و همه با هم هم‌دست و هم‌داستان شده بودند تا کوه‌ها را بیلند!

هنوز وقت بود. با خود اندیشیدم که باید روزنامه‌ها را به جوکار نشان بدهم. روزنامه‌های دیگری از روزها و حتی هفته‌های قبل به صورت دسته وجود داشت. آن‌ها را هم برداشتم و به سرعت به مطالعه سرتیترها پرداخته و جهت یافتن ادامه مطالب به همه صفحه‌ها نظر انداختم، تا بتوانم قسمت‌هایی را که مناسب می‌دانستم، انتخاب کنم و به جوکار نشان بدهم.

با خواندن اخبار مختلف دریافتم که قرار است کوه‌های کم‌ارتفاع و تپه‌ماهورهای دامنه خلیج و بینالود و هزار مسجد را صاف و به زمین مسکونی تبدیل و مغازه‌های بسیار زیادی در آنجا احداث کنند. افراد بسیار ذی‌نفوذ و قدرتمندی سند مالکیت و بنچاق‌های باستانی جور کرده و ادعای مالکیت کرده و حتی مالکیتشان را بر کوه و منابع ملی هم اثبات کرده بودند! جاده‌هایی کشیده و کوه‌ها زخمی و چندین چشمه و قنات و کاریز هم خشکانده شده و چند روستا هم به کلی تخلیه و خالی از سکنه شده بودند. نماینده محیط زیست اعتراض کمرنگی کرده بود که اعتراضش در لابلای انبوهی از اخبار گوناگون دفن شده بود.

ولی صمیمی‌تر از هر کس دیگر دوچرخه‌سواران دوست‌دار محیط زیست بودند. دوچرخه‌سوارها که اکثریتشان هم از بانوان فرهیخته و تحصیل کرده شهر مشهد بودند، بارها تظاهرات اعتراض‌آمیز کرده و با پخش اخبار رکاب‌زدن‌های هدفمند و اعتراضی خود مردم مشهد را هم به اعتراض دعوت کرده بودند. ولی از حالا معلوم بود که جدال و اعتراضشان به جایی نمی‌رسد و به‌خوبی می‌شد فهمید که از پس مالکین دروغین و مسئولینی که تصمیم‌گیران نهایی‌اند و همه با هم در خفا شریک و ذی‌نفع هستند و با نابودی طبیعت و محیط زیست و فروش زمین‌ها سودهای بادآورده و نجومی می‌برند، بر نمی‌آیند.

آن‌ها همه یک طرف ماجرا، و تعدادی دوچرخه‌سوار که هیچ سود مادی و ملموسی نداشتند و جز رکاب‌زدن و گردش و تفریح و لذت بردن از محیط زیست و مناظر طبیعی بهره‌ای نمی‌بردند و اغلب مردم مشهد هم حتی به کار و اعتراض آن‌ها هم توجه نمی‌کردند در طرف دیگر این معادله ناعادلانه و نابرابر قرار گرفته بودند.

به‌خوبی می‌شد فهمید که از هم‌اکنون دوچرخه‌سوارها و کوه و دشت و گیاهان و جانوران و حشرات شکست می‌خورند و همه با هم نابود می‌شوند، و چون همیشه جلادان و قاتلان طبیعت ایران پیروز و پول‌های حاصله سر از اروپا و کانادا و آمریکا در می‌آورند تا در محیط زیست آن‌جا سرمایه‌گذاری و آن کشورهای آباد را آبادتر کنند.

اما این دانستن از جانب نوید بهرامی، سرباز صفر، چه فایده‌ای داشت؟ چه کسانی حاضر بودند به کلیه و چشمان ابوالحسن جوکار و زیبایی و بینایی فرانک باقرزاده و یافته‌ها و حرف‌ها و احساسات نوید بهرامی اهمیت بدهند؟

دسته‌های روزنامه را با خود بردم و دریچه را گشودم. جوکار چنان در عوالم خود غرق شده بود که این‌بار حتی سرش را برنگرداند. با بغضی غلیظ و صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد پرسید:

- وقشه؟

- نه، هنوز وقت هست، ولی گویی از این پس تنها تو نیستی که از دیدن زیبایی‌های خلیج و بینالود و هزار مسجد و کلیدر محروم می‌شوی، تنها تو نیستی که دیگر نمی‌توانی چشمه نجفی و چشمه پونه و روستاهای کلات سرهنگ و زکریا را ببینی، تنها تو نیستی که دیگر رنگ گل‌های دامنه و فراز کوه را نمی‌بینی، تنها چشمان تو نیست که دیگر رقص و پرواز دسته‌جمعی پروانه‌ها را نمی‌بیند.

از این پس تمام مردم مشهد هم دیگر آن‌ها را نمی‌بینند. قدرتمندان به جان کوه و طبیعت افتاده‌اند تا آن را قیمه‌قیمه و به پول نقد تبدیل کنند و فلنگ را ببندند و به آباد کردن سرزمین‌های بی‌آفتاب و پر از برف و یخ اروپا و کانادا و کویرهای خشک و صحرای برهوت استرالیا و آمریکا بپردازند و به بهای نابودی بهشت‌های ایران، کشورهای ثروتمند و آباد جهان را با آن پول‌ها آبادتر کنند.

جوکار باورش نشد، فکر کرد که می‌خواهم با این حرف‌ها تسکینش بدهم و به او تسلیتی گفته باشم. زیر لب نجوای نامفهومی کرد. گفتم:

- بین جوکار، من اهل تسلیت دروغین گفتن نیستم، نمی‌خوام حرف منو باور کنی، بیا با چشمان خودت بین یکی از روزنامه‌ها را که از قبل انتخاب کرده بودم گشودم. جوکار ابتدا نگاهی سطحی به آن انداخت و تیر آن را دید، با دستان د ستند شده آن را قاپید و به سرعت خواند. خواست ورق بزند، نتوانست. خودش را به مقابل دریچه رساند، برایش ورق زد، فقط سرتیترها و تیترها را می‌خواند. هر چه خبر و نوشته بود را از نظرش گذراندم. ناباورانه نگاهی به من انداخت و با بغض گفت: _ مگر همه ایرانی‌ها کور شده‌اند؟ مگر به چشم همه خراسانی‌ها اسید پاشیده‌اند؟

دقایق به سرعت سپری می‌شد و آن آینده تاریک و آن لحظه شومی که دل قوی‌ترین مجرمین را می‌لرزاند و بیرحم‌ترین جنایت‌کاران را قابل ترحم می‌کند فرا می‌رسید. تمام نیروی خود را به کار گرفتم تا با سرعت بیشتری تیترهای مختلف از شماره‌های مختلف روزنامه و هفته‌نامه‌های محلی را نشانش بدهم و دادم. ابوالحسن هم با همان سرعت می‌خواند. صداهایی از راهرو اصلی به گوش می‌رسید، قره‌داغی حالتی شبیه به خبردار به خود گرفته بود، زیرا او هم مثل من بیش از ۱۰ ماه خدمت کرده و مثل من بیشتر دوران خدمتش را در خدمت پلیس قضایی گذرانده بود و می‌دانست که اعضای هیئت اجرای احکام در این سپیده‌دم برای اجرای حکم می‌آیند.

جوکار بار دیگر پرسید:

_ مگر همه ایرانی‌ها کور شده‌اند؟ مگر به چشم تمام خراسانی‌ها هم اسید پاشیده‌اند؟ قره‌داغی با صدایی خفه گفت:

-هرامی جمع و جور کن، دارن میان

جوکار هم فهمید و به شدت متوحش شد. آشکارا پیدا بود که دارد می‌لرزد. فرصت نکردم جوابی به سؤالش بدهم، راستش جوابی هم نداشتم. به سرعت روزنامه‌ها را مرتب کردم و حالتی قیراق و آماده به خود گرفتم.

مثل همیشه ابتدا صدای به هم خوردن دسته کلید، سپس باز شدن قفل بند آمد. استوار فرخی دقایقی پیش درب قرنطینه را از بیرون قفل کرده بود تا طبق آیین‌نامه و مقررات هنگام تحویل دادن محکوم درب بند از بیرون قفل باشد. فهمیدم که بالاخره آن لحظه شوم فرا رسیده است.

درب بند باز شد، مثل همیشه سرکار استوار فرخی پیشاپیش، و گروهبان نگهبان قویدل و دو جلاذ نقاب‌زده یغور و هیکیلی با سه مرد ریشو که دو نفرشان عینکی بودند با دفترهای بزرگی که زیر بغل زده بودند وارد شدند.

استوار به من و قره‌داغی دستور "سلاح به زمین" داد و ما را خلع سلاح کرد. سپس طبق مقررات، اسلحه‌هایمان را هم با دست خودمان از حالت مسلح خارج کردیم و فشنگ‌هایمان را شمرد و تحویل گرفت. بعد از آن، شوکرهایمان را هم با دست خودمان غیرفعال کردیم و تحویل سرگروهبان قویدل دادیم.

گروهبان قویدل اسلحه‌های خالی را تحت نگاه و نظر استوار فرخی بازرسی کرد. این جزء مقررات احتیاطی بود که مبادا فشنگی در اسلحه جا مانده باشد و به صورت اتفاقی نگهبان و متهم قوم‌وخویش از آب درآیند، یا نگهبانان تحت تأثیر محکومین قرار بگیرند و در واپسین لحظات به دفاع یا به دربردن آن‌ها پردازند.

گروهبان قویدل فشنگ‌هایمان را تحویل سرکار استوار فرخی داد و خودش شوکرهایمان را گرفت. سپس ما با قدم کوتاه از بند خارج شدیم و اسلحه‌هایمان را تحویل اسلحه‌خانه نگهبانی بند دادیم. وقتی برگشتیم تا باز هم طبق مقررات بند را مثل قبل تحویل بدهیم، هر

دو جلاد نقاب پوش در طرفین جوکار قرار گرفته و هر یک یکی از بازوهایش را در اختیار داشتند و پاکشان او را به سوی تقدیر شومش می بردند.

کلاه مخصوصی که در ضمن چشم بند بود و از فرط چرک آلود بودن و چرک مردگی برق می زد به سر جوکار کشیده بودند که تا روی چانه اش را پوشانده بود. جوکار که دست ها و پاهایش به هم زنجیر شده بودند، به علت کوتاهی زنجیر نمی توانست راه برود و پاهایش را روی زمین می کشید و می رفت.

نگهبان های درب دوم بند احترام نظامی گذاشتند و ابتدا جوکار و جلادها، سپس نماینده دادستان و مدعی العموم و آن یکی که ریش آنکار داشته و مرتبی داشت و احتمالاً قاضی جدید بود خارج شدند. استوار و گروه بان هم احترام نظامی گذاشتند و درب به روی آن ها هم بسته شد. جوکار و همراهانش در پشت پرده درب دوم از دید ما گم شدند.

پس از نگهبانی، موقع خوابان بود. قره داغی راحت خوابش برد، ولی من علی رغم خستگی و بی خوابی و هیجانات آن شب قادر به خوابیدن نبودم. فکر جوکار آزارم می داد، مدام از این پهلوی به آن پهلوی می شدم، انگار تکه ای از جوکار به من چسبیده بود و نمی گذاشت خوابم ببرد. دائم ذهنم به طرف کوه و حیوانات و حشرات و گیاهان کوه می رفت، گویی از آن پس دنیا را با چشمان جوکار می دیدم، فکر می کردم هم اکنون چشمان جوکار کور شده یا حداکثر تا دقایقی دیگر کور می شوند و این وظیفه من است که از این پس با چشمان او، طبیعت را چون او بینم.

براستی انگار همه چیز را طوری دیگر می دیدم، در همان چند ساعت به نوعی بلوغ رسیده بودم، جوکار در ۴۲ ساعت گذشته لاقل به اندازه ۴۲ سال پیر، و به نوعی بالغ تر شده بود. کل تجربیات و تقدیر تلخ جوکار چون عینکی بر چشمان من نشسته بود و طبیعت را، گیاهان و جانوران و حشرات را با همان زیبایی و عالم انسانی را چنان بی رحم، دیوانه وار، چندان آور و مشمژ کننده می دیدم که انسانی با تجربه و بالغ می دید.

گاهی زهرا را تجسم می کردم و حس می کردم به جای جوکار از این پس من عاشق زهرا شده ام، فکر کردن به جوکار آنی آسوده ام نمی گذاشت، فکر می کردم که اینک به عقوبت عمل زشت و غیر انسانی خود رسیده و چشمانش مثل عکس چشمان فرانک باقرزاده، دختر معصومی که قربانی ماجرا بود، سوخته و آن چشمان زیبا که قره داغی را به دریغ و افسوس واداشته و زمانی زهرا را افسون خود کرده بود، هم اکنون چون آشی گندیده و فاسد چندان آور شده اند.

چشمانی که دیگر امکان اشک ریزی بر مصیبت بزرگ خود و مصیبت بزرگ تری که گریبان گیر مردم ایران و مردم خراسان، به ویژه مردم شهر مشهد شده را ندارند. وقتی تجسم می کردم که آن چشمان زیبا و گیرا با انتقامی عادلانه گندیده و سوخته اند و دیگر دریچه درک کوه و دشت و زیبایی به ذهنش بسته شده است، چنان قلبم فشرده و درونم با احساسات گوناگون و متناقضی به غلیان درمی آمد که ابداً قادر به تجزیه و تحلیل و درکشان نبودم.

دلم می خواست لاقل یک لحظه پس از قصاص، جوکار را می دیدم، اما دیدن و فهمیدن و پیگیری سرنوشت محکومان برای سرباز و نظامی جماعت ممنوع است.

یک لحظه قیافه زهرا را تجسم کردم که پس از دیدن ابوالحسن چه حالی پیدا می کند، بغض کردم و گریه ام گرفت، و نتوانستم حریف احساساتم بشوم. کم کم گریه امانم را برید و بی طاقت شدم. قره داغی خوابیده و گاهی هم خر و پف می کرد، به او غبطه می خوردم که با زبان و لهجه ابوالحسن آشنا نبود، حسودیم می شد که با طبیعت خراسان بیگانه بود.

صدای پای آمد، زیر چشمی نگاه کردم، گروه بان قویدل بود. هر گاه کار واجبی پیش می آمد، سازمان پلیس قضایی ابداً رعایت نمی کرد و به خصوص افسر و درجه دار از به کار گرفتن و دستور دادن به سرباز ذره ای شرم نمی کردند. سر را زیر پتو کردم که وظیفه ای برایم نتراشد. ظاهراً با من کاری نداشت یا اگر هم داشت، منصرف شد.

مجموع خستگی، بی‌خوابی و هیجانات آن شب بر من غلبه کرد و خوابم برد. مدت‌هاست که خدمتم تمام و ترخیص شده‌ام، از مجموع خاطرات سربازی که به یاد می‌آورم، خاطره زهرآلود و فرجام تلخ و جانسوز ابوالحسن جوکار است. اغلب کسانی که سربازی کرده‌اند، در آن دو سال به اندازه‌ی بقیه عمر، خاطره‌های شیرین و شاد برای تعریف کردن دارند، اما آنچه برای من مانده، حساسیت به دو کلمه "محیط زیست" و دو سؤال جوکار است که هنوز هم نمی‌توانم به درستی و از روی وجدان به آن‌ها پاسخ بدهم. هر جا که این دو کلمه "محیط زیست" مطرح می‌شود، چون اسید بر زخم روح و جانم می‌ریزد و دردم تازه می‌شود، و بلافاصله صدای ابوالحسن جوکار در گوشم طنین‌انداز می‌شود "مگر همه مردم ایران کور شده‌اند؟ مگر به چشم تمام خراسانی‌ها هم اسید پاشیده‌اند؟"

فردای کاری: محمدرضا زادهوش

- تجاوز شده، یک کمکی بهم بکنید.
- امیرفاضل جواب داد: زن حسابی! رو حساب این که بهت تجاوز کرده‌اند کمکت کنم؟
- بله.
- صیغه می‌شدی که یک چیزی گیرت بیاید.
- بگذارید اصل ماجرا را بگویم.
- نه به فرعش علاقه دارم نه به اصلش.
- ببینید...
- نکند می‌خواهی بگویی اهلش و من را تحریک کنی؟ آن‌جا هم همین داستان را سر هم کردی طرف تحریک شد؟
- به من تجاوز نشده به پسر...
امیرفاضل با صندلش یک دفعه به طرف زن چرخ زد و گفت: به من چه؟ مادرم می‌گوید: زن اگر اهلش نباشد نم‌پس نمی‌دهد، خاک تو سر پسر تو که اسم خودش را گذاشته مرد.
- پس آن‌هایی که از فقر دارند...
- هر موردی هست بگو به جز تجاوز، دیگر حوصله‌ام سر رفته.
- بگذارید یک کم توضیح بدهم، من تو هفت آسمان همین یک پسر را دارم.
- نکند آمده‌ای تو عمق استراتژیک ما که بخشی پایین و مراجلش را نشانم بدهی؟
- می‌خواهید کلیش را بفرستم رو گوشتان؟
- برو بیرون بی‌حیا.
- من آمده‌ام آقا را ببینم؟
- مگر من آقا نیستم؟
- آقای که ریش سفید دارند.
- پدرم هستند، دفترشان همین زیر است، من مسؤول دفترشانم.
- پس این خانم کی بود؟
- این خانم منشی من است.
- گفتند فرمان‌ده هستید، شما می‌گویید منشی هستم.

- بچه که بودم بابام می گفت باید نظامی بشوی، می گفتم پس نظر خودم چی؟ می گفت انتخاب این که بروی توی نیروی دریایی یا زمینی یا هوایی با خودت. بزرگ که شدم بابام رفت تو زیرزمین، من هم فرمانده نیروی زیرزمینی شدم. خیلی ها مسخره کردند؛ ولی وقتی فهمیدند نیروی هوایی و دریایی و زمینی هم از من باید حساب ببرند مسخره بازی را کنار گذاشتند.

- ممنون که من را خودمانی حساب کردید؛ ولی مشکل من پی گیری می شود؟

- راستش خیلی گرفتاریم، درگیر زیاد کردن عمق دفتر هستیم.

امیرفاضل یک نگاه به خودش انداخت، فکر نمی کرد تحریک شده باشد، با تندی یک نگاه به ساعت دیواری انداخت، چند دقیقه از ساعت اداری گذشته بود، داد زد: دیگر کسی را راه نده.

باباش با دوربین همه چی را می دید و می شنید. کسی نمی توانست دفتر امیرفاضل را ببیند به جز بابا. امیرفاضل نمی توانست بابا را ببیند؛ مگر وقتی که بابا آیفونش را فشار می داد. بابا آیفون را فشار داد. قاب تر امیرفاضل را دم دماغش گذاشت، چشمش را بست و یک نفس عمیق کشید. بعد گفت: هرکی کار دارد برود فردا بیاید... فردای کاری، فردا که ارتحال است، پس فردا پنجشنبه است، بعدش جمعه، شنبه و یکشنبه هم من مرخصی ام.

قاب را فرستاد بالا تا امیرفاضل تازه رسانیش کند. تعطیلات بد بود، امیرفاضل نمی توانست کشف کند کی آن زن را راه داده، رسیدگی به این کارها توی شأن او نیست. اصلاً چرا ارباب رجوع حضوری، آن هم ناشناس؟ مدیرکل نظارت توی گزارشش نوشت:

مأمورها یک رفت گر را دست گیر می کنند. چون زیاد قر می داده، متوجه می شوند زن است. با چوب جارو بختش را باز می کنند؛ بعد از استفاده های دیگر به او می گویند این کارها چی است به بهانه آشغال جمع کردن...؟

می گوید: شوهرم رفت گر است، مریض بود من به جاش رفتم.

پسرش پی گیر قضایای مادر می شود که آن اتفاقات می افتد. زمین این جا مناسب نبود. دفتر را منتقل کردند، دیگر خبری از ارباب رجوع سطحی نبود، هیچ گوسفندی نمی توانست سرش را بیندازد پایین و بیاید تو. ابزار کار او باسنش بود، شاعر گفت:

بس که نشاندی به پست چیز مفت / پست شدی فضله باسن کلفت

امیرفاضل پرونده تجاوز را پی گیری کرد و کارمند محکوم شد، چرا باید یک کارمند، چیز مفت را توی ساعت اداری و محیط اداری در اختیار بقیه قرار بدهد؟ در مورد شاعر از حق خودش گذشت؛ ولی شاعر، با سن او را مسخره کرده بود که ابزار کار اداره کشور بود، داور مستقل، شاعر را به خاطر نداشتن عفت قلم محکوم کرد. به سفارش امیرفاضل زیر دهن شاعر قند و نمک می گذاشتند تا صله او پرداخت شده باشد و موقع شکنجه بی حال نشود. مردم وقتی بیرونند تو صف خوراکی اند، وقتی زنداند تو صف شکنجه. بابا دستور کتبی داد که این شاعر بدون صف شکنجه بشود.

بابا تشویقش می کرد، کوچک که بودی چشم از پشت بر نمی داشت، می ترسیدم از پیش بر نیایی. مرتب با سنت را سانت می زدم، گهت را می چشیدم و وزن می کردم. مرحله به مرحله اش را گذاشتم تو آلبوم. وقتی پررنگ شد جشن ریدمان گرفتیم. قابش کردم، من هم سن تو بودم باسنم به این کلفتی نبود، آینده ات از من روشن تر است، من نتوانستم این مملکت را تمامش کنم تو می توانی.

چه مشوقی به تر از بابا؟ تمام دنیا علیهت باشد و بابا از پشتت تعریف کند بس است. یک روز در باز شد. امیرفاضل بلند شد و داد زد:

مگر من نگفتم کسی را راه نده؟

خرس گفت: کسی باقی نمانده، همه ناکسند.

- خرس ناکس! کارت چی است؟

- می‌خواهم جبران کنم.

- چی را جبران کنی؟

- خوبی کرده‌ای همان جبران می‌شود، بدی کرده‌ای...

- چی کار می‌خواهی بکنی؟

خرس دو تا مشت به سینه‌اش زد و گفت: تا دو سه دقیقه دیگر خودت حس می‌کنی.

خرس دستش را گذاشت رو میز و پنجه‌هاش را داد بیرون. امیرفاضل گفت: این خطر دارد.

خرس، از پشت شلوار و شرت او یک دایره برید و گفت: دیدی نداشت.

دایره‌ها را با چسب چسباند سر زانوهای امیرفاضل. پرچم بزرگ کنار اتاق را از میله جدا کرد و پهن کرد رو زمین: پرچم تو را برای این که زیرش خدمت کنی انتخاب نکرد؛ ولی حالا تو آن را برای این که روش خدمت کنی انتخاب می‌کنی.

- من زیر پرچم خدمت نکردم؛ چون تک‌پسر بودم، بابام من را استخدام کرد؛ چون مطمئن‌ترین آدم بودم؛ چون می‌خواست

زیر نظرش باشم، نفس نکشتم. درس خوب نبود، با سهمیه رفتم دانش‌گاه، آره پارتی‌بازی کردم؛ ولی چرا درس خوب

نبود؛ چون بابام همین‌طور محل کارش تغییر می‌کرد، ما مرتب داشتیم اسباب‌کشی می‌کردیم. شغل بابام خطر جانی دارد،

خوب برای من هم دارد.

- من با جانت کاری ندارم.

امیرفاضل باز هم زنگ زیر میز را فشار داد و دنبال گوشیش گشت. بعد گفت: من دم هر مغازه‌ای شاگردی می‌کردم حالا استاد شده بودم؛ ولی این جا...

خرس گفت: حالا استادش می‌کنم. هم کاری کنی خودت هم یک حالی می‌کنی.

- من چون پسر یک مدیرم باید تاوان بدهم؟

- اگر می‌خواستی راحت را جدا کنی راحت می‌توانستی.

- فکر می‌کردی عروسیت بیفتد بعد از ظهر؟ هم یک حالی به بچه‌های ما می‌دهی و هم این ترس توی شماها می‌افتد.

بعد یک بتری برداشت و با سرفه گفت: اول نازک‌ترها و راه که باز شد کلفت‌ترها.

امیرفاضل گفت: دو دقیقه آمده‌ای تنگ نفس دارد می‌کشدت، فکر می‌کنی کار ما آسان است؟ همه نشسته‌اند بالای گود می‌گویند

لنگش کن، بین دوام آوردن تو این گود چه قدر سخت است... من زن دارم، می‌دانی ازدواج کرده‌ام.

خرس رفت جلو، امیرفاضل هروقت ارباب رجوع یا یکی از کارمندان اذیت می‌کرد یقه‌اش را می‌گرفت؛ ولی خرس که یقه نداشت،

چند تا مشت به او زد؛ ولی انگار ضربه گیر داشت. خرس، امیرفاضل را از این طرف میز پرت کرد آن طرف رو پرچم.

- یعنی قیافه من باید کار دستم بدهد؟
- خوب است پوست سفید است، مدل موی به روز داری و اندامت خوب است.
- یک سیلی به باسن امیرفاضل زد و ادامه داد: باسنت لمبر برمی دارد، و قیافهات قابل تحمل است؛ و گرنه می کشتمت.
- و یک لپ از امیرفاضل کشید.
- امیرفاضل گفت: به نظرت این کار درستی است؟
- خرس گفت: پدرت مگر مردم را به ازدواج تشویق نمی کند؟ من جوانم؛ ولی قدرت مالی لازم را برای ازدواج ندارم، تو به فیض برسانم.
- هیچ راه دیگری جلوی پام نمی گذاری؟
- اگر پات را باز بگذاری راحت تر کارم را انجام می دهم و اگر بسته بگذاری بیش تر حال می کنم.
- چشمم را چرا می بندی؟ من دیدمت.
- این چشم بستن واسه این است که چشمت نقلد بیرون.
- این می توانست انتخاب خودش باشد؛ چون تازگی داشت، حساسی بود و در شأنش بود، یک ورزش حسابی در جهت رشدش بود.
- استقراض خارجی ایرادی نداشت، این که مفت بود. حتی اگر خودش دو ست نداشت باید این فداکاری را برای ملت می کرد. هر بار که امیرفاضل زیاد بی حال می شد خرس می گفت: با مایی؟ با ما باش.
- بعد تو اتاق دست شویی کرد و گفت: همه جای مردم را می گردید؛ ولی من با چیزهایی آمدم که توی بازرسی بدنی نمی شود از کسی گرفت.
- امیرفاضل از نگهبان پرسید: این را کی راه داد؟ کی گذاشت برود؟
- نگهبان گفت: این خانم کت مخملی، همه جاش پیدا بود، من دیدم نگاهش نکنم به تر است، با توجه به دستوراتی که شما و پدرتان به ما داده اید.
- باز خوب بود که خرس را خانم دیده بود، پس کسی نمی توانست برایش حرف در بیاورد.
- امیرفاضل منشی را احضار کرد: این ارباب رجوع آخر را چرا راه دادی؟
- شما می گفتید مردم مثل گوسفندند و شما چوپان هستید، گفتم لابد زده اید تو کار خرس، یا شاید مردم ارتقا پیدا کرده اند.
- مدیر کل امور دفتری: دیدم هر کی تا این جا آمده باید پارتی کلفتی داشته باشد.
- مأمور دم در گفت: هر چند از بچگی می گفتند تا سه نشود بازی نشود؛ ولی من دو تا حدس زدم: فکر کردم حتماً از شکنجه گریهای جدید است که رفته تو پوست خرس.
- بازرسی گفت: من دیدم چیزی تنش نیست، کجاش را بازجویی بکنم؟
- انتظامات: من مشتریان را از چند فرسخی می شناسم، دیدم عاشق است، کل مملکت بوی شما را دارد؛ ولی آمده این جا که بوی اصلی را بشنود، لباس پشمی هم پوشیده که بو را حسایی به خودش بگیرد.

مدیر کل نظارت گفت: از اول تا آخر زیر نظرش گرفتم، یک لحظه نبود که چشم ازش بردارم، دیدم پدرتان با هم سایه شمالی روابط خوبی دارند، ما که از این خرس‌ها نداریم، پس این از آن‌جا آمده و پیام مهمی دارد، شاید می‌خواهید آن را به رقص دریاورید. خرس آمد جلو و دست داد، دستش که پشم کمی داشت خیلی نرم بود وای به جاهای دیگرش، آرزو کردم بغلش کنم، حسودیم شد به کسی که آن را لحاف یا تشک خودش می‌کند.

مشاور امور امنیتی: خیلی روان حرف می‌زد، گفتم حتماً حکمتی تو کارش است. من تا حالا با خرس حرف نزده بودم، حرف زدنش را هم ندیده بودم، یک حس خوبی بهم دست داد، یکی که در حد تماشاچی سیرک هم نیست؛ ولی حالا خودش بالاتر از صاحب سیرک است.

این‌ها همه مورد وثوق بودند، برای گزینش، قاب‌تر امیرفاضل را برگزیده بودند و هیچ کدام اظهار تعفن نکرده بودند، به غیر از وفاداری باهوش هم بودند، بین این همه گوهر، آن گوهر را پیدا کرده بودند و از آن برای خودشان دست‌بند و گردن‌بند درست کرده بودند. امیرفاضل شروع کرد چیزی درباره خرس‌ها پیدا کند. از این و آن پرسید نمی‌دانستند. یک فراخوان داد، خیلی مقاله رسید، هر گوسفندپژوه و الاغ‌شناسی ادعای خرس‌شناسی کرده بود. هوش مصنوعی برایشان مقاله سر هم کرده بود. مردم آن‌قدر توی صف نان بودند که دیگر وقت تحقیق نداشتند. بالاخره یک نفر پیدا شد که یک چیزهایی می‌دانست. امیرفاضل پرسید: تو چرا نرفتی توی صف؟

- من هم توی صف بودم؛ ولی آن‌جا کتاب می‌خواندم.

- خرس‌ها کی ازدواج می‌کنند؟

- خیلی زود؛ چون چیزی نشان نیست، زود مشخص می‌شود که بالغ شده‌اند.

مغزها، دست‌ها و پاها رفته و کون‌ها آمده بودند. هرکسی با کونش فکر می‌کرد، باشگاه‌ها، مردم را از کون بزرگ می‌کردند، سر هرچه کوچک‌تر و کون هرچه بزرگ‌تر. همایش تقدیر از کون‌های برتر بود. جشن ریدمان برگزیدگان خودش را شناخته بود، روزی که بعد از چند روز دست شویی نرفتن، همه روی بام می‌رفتند و هرکاری از دستشان برمی‌آمد انجام می‌دادند و حالا باید از بهترین‌ها قدردانی می‌شد. با نبود آب کسی نبود که بدهد؛ ولی با ورود امیرفاضل پره دماغ‌ها پاره شد. حالا همه از نزدیک می‌دیدند که امیرفاضل به خاطر پدرش ارتقا نگرفته، شایستگی لازم را دارد، به خصوص که جهش کرده بود، بوی او مرزها را رد می‌کرد، پشت‌وانه پول مملکت بود. امیرفاضل اول از نمایش گاه جنبی همایش بازدید کرد، تکه‌های کارخانه‌های ساخت اسپری به به که منفجر شده بودند. بعد وارد سالن همایش شد، همه به افتخارش هوا کردند و چسیدند. محافظان فضیلت، فضائل او را روی سر مردم می‌پاشیدند. مردم گردن‌بندهای خودشان را به روزرسانی کردند. خبرنگار گزارش می‌کرد: مدعوین گوهرباران شدند. جناب امیرفاضل قرار است دکترای خیریت چند نفر را گوهرنشان بکنند، با بزرگ‌ترین گوهرهای تاریخ تا به حال، آه... ولی نمی‌دانم چرا سالن را ترک کردند. چی ناراحتش کرده بود؟ یک پارچه که تجاوز نابخردانه به او را محکوم کرده بود. کسی که این نابخردانه را پیش‌نهاد داده بود مجازات کردند؛ ولی امیرفاضل هنوز حرص می‌خورد. تازه فهمیدند تجاوزی انجام نشده.

خرس راه را بلد شده بود، هر جا رسیده بود پشتش را خارانده و بوگذاری کرده بود. کارشناس‌ها گفتند خرس سرفه می‌کرده، پس اگر زمین را گودتر بکنید نمی‌تواند نم را تحمل کند. هفت طبقه‌اش کردند. هوای دفتر سرد بود، و بالا طوفان. پدرش لاغر شده بود و

عطسه می کرد، با هر نسیمی ممکن بود آن قدر لرز بگیردش که بمیرد، برای همین امیرفاضل محکم می نشست و برای یک کار ساده که حتی کم تر از کار شفاهی بود می رفت بالا. امیرفاضل پشم آورده بود، سرما را تحمل می کرد؛ و کار او باید با اشراف به کشور انجام می شد. با آمدن طوفان های تازه، هفت طبقه هیچ ارزشی نداشت. هفتاد طبقه کردند، دیگر دست هیچ تاریخ نویسی به آنها نمی رسید، آنها می توانستند هر جور می خواهند زندگی بکنند و تاریخ را هر جور که می خواهند بنویسند، و هیچ کس و حتی ناکسی را پذیرش نکنند. دفتر امیرفاضل شد طبقه شصت و نه، حروفیش ایراد نداشت، فارسیش خوب بود؛ ولی یک روز که آن را انگلیسی تایپ کرد یاد بچه هایی افتاد که به جرم پوشیدن تی شرت ۶۹ مجازاتشان کرده بود. پلاکش را کرد هفتاد منهای یک، حالا آن را همه جور می شد نوشت؛ ولی پدر ناراحت شد. عددی که یک دانه کم دارد تا به هفتاد برسد. چون چیز مفت به آنها نمی رسید، ضعیف شده بودند. گربه، پدر را گرفت و امیرفاضل از سم های تو جوی مرد، فروموش ها فراموش کرده بودند که دیگر فراموش نیستند و از آن طرف زمین سردر آورده اند.

روایت یک مصاحبه: محمود سنجرى (سمک)

رسول خبرنگار روزنامه پیام آگاهی است، جوان، پر انرژی، خوش قلب، البته فعلاً، تا زمانه، نه، بی پولی با او چه کند. چند مصاحبه و مقاله اش چاپ شده، سردبیر می گوید آینده دارد. هر روز دنبال سوژه است، شهر، فضای مجازی. بالای شهر، پایین شهر، کاخها، بیغوله ها، آدمها، حیوانات، دعوای خیابانی، تصادف، عکس می گیرد و گزارش تهیه می کند. عباس آقا، معاون سردبیر میگویند الان عکس گرفتن خیلی راحت، عکس بگیر، فیلم بگیر، هر چقدر که دلت خواست، ما تا میامدیم عکس بگیریم یا سوژه رفته بود یا فیلم گیر میکرد، تار میشد. عباس آقا موحد، زمان طاغوت طعم زندان چشیده، زمان یاقوت، کتک، عصا دارد و می لنگد، دائماً قرص می خورد، درد دارد، درون و بیرون. رسول خیلی جواب رد شنیده برای مصاحبه، تا اینکه معاون اول کشور، اعلام آمادگی کرد. سه روز دیگر، چهارشنبه چهار بعدازظهر. برای پیدا کردن سؤال؟ می رود بازار. مشکل اصلی مردم؟ پول. خرج و دخل نمی خواند، بیکارند، بیمارند، مستاجرند، دختر ازدواج کرده برگشته با یک یا دو نفر اضافه، یا برعکس پسر برگشته با شوهرم دو ماهی است که فوت کرده، دختر دم بخت دارم، دختر و پسر دیگرم ازدواج کرده اند، خواستگار دارد، به خاطر گرانی نمی توانم جهاز بدهم، خانه را برای جهاز دختر و عروسی پسرم فروخته ام و مستاجرم، یکی آمد گفت جهاز نمی خواهم، خودم همه چیز دارم، دخترم گفت نه، نمی خواهم سرکوفت بشنوم، شوهرم که رفت و راحت شد، کاش جای او من رفته بودم. بازار، باربرها، گاریها، جای تنگ، آقا کنار، آقا نفتی نشی، انگار داخل فیلم های علی حاتمی هستی، سرت را بالا کنی و هزار دستان را در بالکن ببینی. بازار مثل دیوارهایش در گذر زمان گیر کرده، از روزگار جدید فقط برق دارد و تلفن و بعضی کامپیوتر. بازار تهران خسته، تنبل، قدیمی و کثیف، به بازار که میروی باید ساعت را صد سال عقب بکشی، مغازه هایی که با آدم هایی که تر که لوکس ترین و بروزترین جنس های بنجل چینی را میفروشند، قیمت که می پرسی؟ نگاهت می کند، بعد به جنس، دوباره به تو، بعد خیلی کند قیمت را میگوید، طوری که برای پر سیدن قیمت جنس بعدی پشیمان میشوی، خرید در بازار یعنی فروشنده منت گذاشته و جنس به شما فروخته (حق با مشتری است در بازار تهران یک جوک بی مزه است). لب خیابان چند مغازه شکم است، آب میوه، بستنی، پیراشکی و ساندویچی کنار هم، سطلهای زباله اشان پر شده و سرریز کرده، پیاده رو پر لیوان یک بار مصرف و کاغذ ساندویچ است، بیشتر فروش ساندویچم فلافل است، قبلاً همبرگر بود.

تو خودش است و سیگاری کشد، فروشنده ام، درآمدم؟ پول سیگار و رفت و آمد، گاهی لباس، همین، زن؟ ولمان کن آقا، حوصله ندارد.

شب دیر میروم خانه، تو خیابانها پرسه میزنم، شام و شاید خواب، اوائل پدر و مادرم زن زن میکردند، الان هیچی نمیکنم، نفسش را با صدا بیرون می دهد.

تا کی بدون زن و بچه؟

نمی دانم، میگن خدا روزی رسانه، کو؟ خدا اجازه خانه من را می دهد؟ مادر بزرگم میگه ننه جون نگو کفره، گفتن بدبختی، کفره؟

برو اطراف کرج و ورامین خانه بگیر، ارزانتره، چند تا از فروشنده ها از ناچاری رفتند کرج، دو ساعت صبح تو راهن، دو ساعت بعد از ظهر، با مترو، ایستاده، عین فشار قبر چسبیده به هم.

تهران رنگ ندارد، خاکستری است، هوایش، دیوارهایش، خانه هایش، ماشینهایش، حتی رنگ پوست آدمهایش، سیاه سوزن سوزن شده در سفیدی.

گرما، دود، سروصدا، ترافیک، بوق، شلوغی، موتور، موتور، موتور، و این جماعت چه عشقی می کنند وقتی در سفر میرسی از کجا می آیی؟ دهانشان را کج می کنند و میگن، تهرون. سردبیر گفت کفش و لباس مناسب باشه.

به اصرار دوستش یک شلوار کشی و تنگ خریده بود، از آنهایی که همه جای میزند بیرون، اُمُل عقب افتاده خسته نشدی ازبس این لباسهای عهد بوق را پوشیدی؟ یکم بروز باش، خریده بود و بروز شده بود، وقتی که می نشست احساس می کرد بیضه هایش دارد برمی گردد داخل، چرا اینرا خریده؟

چه زود سه روز گذشت، نقطه سروقت، باید زود رفت، معاون گفته میخواهد خیلی فوری و انقلابی به کارها رسیدگی کند. قبل از معاونت در شرکتی تولیدی صنعتی بوده، هزار و پانصد نفر استخدام کرده، الان دوهزار کارگر مازاد دارد، از اول هم پانصد تا اضافه داشته، این شرکت مانده با کلی بدهی و کارگر مازاد، آمار داده که برای هزار و پانصد نفر، شغل ایجاد کرده ام و به عنوان کارآفرین نمونه تشویق هم شده بود، چه رزومه قشنگی!!!

بعد او مدیر عامل جدیدی فرستاده اند از حزب فقط حزب (ما)، (ما هم مثل آمریکا مدرنیم، دو حزب بیشتر نداریم، حزب فقط حزب من و حزب فقط حزب ما) زمانی که دمکراتها در آمریکا حاکمند و دلار هست، حزب من که اصلی است استخدام می کند، پول پاشی می کند، سفرهای زیارتی، مشهد و کربلا، پشت سرهم، شعارهای تند، نمایش موشک های دراز و کلفت، برای تمام دنیا خط و نشان میکشند، چمدان چمدان دلار می فرستند، لای دلارها موشک می فرستند، چرا لای دلارها؟ چون پیدا کردنش سخت است، تمام این نمایش برای اینست که یک نفر در آن سوی دنیا بگوید آمریکا بد و ایران خوب.

زمانی که جمهوری خواهان می آیند و دلار نیست نوبت حزب ما که زیرشاخه است میشود، که تعدیل نیرو کند، که صرفه جویی کند، که باید دولت کوچک شود، که نوبت عوض شده، که الان نوبت خودی های ژینگولوست، که همه چیز در ایران ارزان است و خارج گران، که تندروها بتوانند بگویند لیبرال ها ضد اسلام و مردمند، که ما استخدام می کنیم و لیبرالها اخراج.

ماموریت حزب ما؟ فحش بخورند و کمی گند کاریهای حزب من را پاک کنند و سعی کنند چهره ای مدرن با عبا ی شکلاتی به جهان نمایش بدهند، حزب مایی ها با پولی که از فحش خوردن می گیرند، خانه در شمال تهران، ویلای نقلی دوهزار متری در گیلان یا مازندران، باغی در اطراف تهران، یک خانه کوچک هم در کانادا برای پیری و کوری بخزند، ماشین شاسی خارجی برای همسرشان و یک ماشین داخلی برای خودشان، سفر به کیش و قشم خیلی پرسرو صدا، که ایران بهشت است، که سفر خارجی بی سروصدا بروند به همراه بیست سی چمدان، فحش خوردن با برکت.

البته، معاون عضو حزب من است، علاوه بر اینکه عضو حزب فقط حزب من است، داماد هم هست، داماد حاج آقا دستمال دار، عضو پر پول و پر قدرت حزب من.

معاون بسیار پر تلاشند، تمام وقت و بدون استراحت در خدمت نظامند، روز در خدمت آرمان هم پیاله ها و هم جیب ها و شب با خیالی آسوده در خدمت دختر حاج آقا.

به خاطر تلاش زیاد و اطاعت محض از فرمایشات، اجازه ناخنک زدن به بیت المال را دارند، اسم جدیدش اختلاس است، یا رانت، یا، هر کس هم که به این ناخنک زدن چند میلیاردی اعتراض کرد، طرف را با اسم رمز امام حسین، کربلا، دشمن اهل بیت و در آخر گریه مختصر، توسط یک باتری (قدیم می گفتند قوه) معترض را دادگاهی، زندان، شکنجه و در آخر محو می کنند.

برای رفتن به دفتر معاون، مترو بهترین است، خنک است، سوژه هم فراوان دارد.

کارمند مترو می گفت قبل از راه اندازی مترو رفته بودم لوازم خانه قسطی بخرم، پرسید شغل چیست؟ گفتم کارمند مترو، مترو؟ نمی دانست مترو چیست، خدا را شکر فیلم های خارجی را دیده بود.

مترو، کلکسیون آدم ها، پیر، جوان، زن، مرد، گدا، دستفروش.

صدای یک دستفروش جوان، چهار جفت جوراب پنجاه تومان، خودش.

لیسانس داشت از دانشگاه دولتی، رتبه خوب، فکر می کردم یک آینده خوب در انتظارم است، چه رویاهایی داشتم.

بعد سربازی سه سال دنبال کار گشته بود، تا اینکه یکروز تو مترو شنید، چهار جفت جوراب پنجاه تومان، چقدر آشنا!!!!، هم کلاسی دانشگاه، (قسمت عاطفیش را حذف کردم، نگاه، سکوت، تعجب، خندیدن، همدیگر را بغل کردن، پرسیدن حال یکدیگر و هم شاگردیهای قدیمی، خاطرات، خودتان تصور کنید) جوراب می فروخت.

با هم رفته بودند بازار، روز اول سخت بود، با هر زوری بود تا شب دوازده جفت فروختم، برای فروش همان دوازده جفت کلی عرق ریختم.

شب که رفتم خانه، با خودم گفتم من با مدرک معتبر دانشگاه دولتی تو مترو جوراب بفروشم؟

شب، مادربه پدر گفت فردا مهمان داریم، میوه بخر، ندارم، یک بازنشسته، خرج خانه، پسر بیکار که نزدیک سی سالش است من باید پول تو جیبی بهش بدم، هیییییی می شنود، خوب بشنود، من همسن این بودم بچه ام شش سالش بود.

الان پنج شش ماه است که جوراب می فروشم، حداقل دستم تو جیب خودمه.

ازدواج؟ تو دانشجویی با یکی آشنا شدم، جوراب فروش که شدم، بهش گفتم برو سوی خودت، شب قبلش که می خواستم این حرف را بزنم تا صبح نخواستیدم، بهش گفتم کار ندارم هیچی ندارم، ببخشید، کاش معطل من نمی شدی و رفتم، (رویش را

برگردانده بود تا نم اشک را نبینم) بی هدف راه میرفتم، اینقدر که پاهایم درد گرفت، توی یک پارک یک ساعتی نشسته بودم، یک نفر آمد پیشم، چیزی می خواهی؟ نم اشک را که دید، گفت اوه اوه اوه، میدانم دردت چیه، پدر عشق بسوزه، دواي دردت پیش منه، یک چیزی میدم بهت بری تو فضا، همه چیز را فراموش کنی.

یک ماه بعد زنگ زد، خواستگار دارم، مبارکه، انشاالله خوشبخت بشی، همین؟ یعنی.....؟ هر دو بغض داشتیم، برو زندگیت را بکن، نتوانستم چیز دیگری بگویم.

چند سال دیگر هم، کسی به خاطر سمنان به ما کار نمی دهد.

می دانی از چی دلم میسوزه؟ از اینکه من حسابی درس خواندم، یک همکلاسی داشتیم، گاهی سر کلاسها می آمد، خنگ، دایش تو نظام بود، الان تو یک بانک مدیرکله، تو شهرک غرب خانه داره، مازندران ویلا، چند روز پیش با ماشین شاسی که رد میشد برام بوق زد و دست تکان داد.

مواع امنیتی، دفتر معاون، دفتردار مردی جوان با ریش مشکی، شلوار و پیراهن و دمپایی مشکی، فقط انگشتر عقیقش قرمز بود. تابلوهای روی دیوار هم آیات و احادیث و عکس شهدا.

معاون، کپی مسن تر دفتردار، فقط موها و ریشش سفید و مشکی.

دوستم تو بازار کار می کنه، یک پسکوچه بازار، یکبار پیشش رفتم، حاج امانت را می شناسی؟ نشانم داد، تا دلت بخواهد پول داره، یک کارخانه پلاستیک سازی تو شهر ری، یکی هم پاکدشت، چندتا انبار هم داره برای واردات کفش از چین، نه سر داره نه ته، کلی هم نماینده مجلس و وزیر و وکیل میان اینجا برای دستبوسی، معاون رفیق جینگ حاج امانت، گنج خواه که تو مجلس کلی داد و بیداد می کنه، آمد اینجا دست حاجی را بوسید، حاجی بهش گفت جوت زیاد شده؟ از خودت حرف میزنی؟ اونم می گفت غلط کردم، دیگر تکرار نمیشه، چشم حاجی، چشم، چشم.

اسم نماینده را که آورد باورم نشد.

عکس.

با عرض تشکر از معاونت محترم.

لطفا کمی از کارهایتان بگویید.

بسم الله الرحمن الرحيم، ربّ الشرح لی، (خیلی غلیظ) به حول و قوه الهی و جهت برآورده شدن شعار امسال فرمایشات که کار زیاد، تولید زیاد و بچه زیاد است، قدم های بلندی برداشته ایم، به کوری چشم دشمنان اسلام، سرعت پیشرفتمان خیلی خیلی زیاد شده، طوری ما داریم پیشرفت می کنیم که بزودی از همه دنیا جلو خواهیم زد، و به خاطر همین مسئله، از فرمایشات دستور آمده تا کشورهای مسلمان و انقلابی را کمک کنیم که آنها هم پیشرفت کنند.

منظور از پیشرفت در چه حوزه هایی است؟

در تمام حوزه ها، ما در مسائل نظامی، امنیتی، صنایع، تکنولوژی و کشاورزی، پیشرفت چشمگیری کرده ایم، در پرتاب ماهواره، فوق انقلابی عمل کردیم، الان دنیا انگشت به دهان است از این همه پیشرفت، ما از کشورهای دوست، خیلی کمونیست، نیمه کمونیست و کمونیست مسلمان نامه داریم که از ما سؤال کرده اند شما در این مدت کم چطور این همه پیشرفت کرده اید؟ راز این پیشرفت شما چیست؟ ما هم در جواب گفتیم، فرمایشات، اطاعت از فرمایشات.

وزیر چایش را هورت کشید

رسول شوکه شده بود، خدایا، من نمی فهمم یا دوربین مخفی است؟

الان یکی از مشکلات جوانان نداشتن شغل است، برای بیکاری جوانان، یا کلاً برای رفع بیکاری چه کرده اید؟

کمی عربی خواند که نفهمیدم، دشمنان بدانند ما تا آخرین نفر و تا آخرین قطره خون در مقابل استکبار غرب ایستاده ایم، و طبق فرمایشات حتی ذره ای از مواضع خود عقب نخواهیم نشست، ما با وجود تحریم ها خیلی شغل ایجاد کردیم، نمودارها نشان میدهند از زمانی که من آمده ام بیش از یک میلیون نفر دارای شغل شده اند و بیش از چهل درصد از بیکاری کشور کم شده.

خیلی انقلابی عمل کردیم، نموداری نشان داد، این نمودار کار ما طی این مدت هفت ماه است، برنامه داریم کارشناسی شده که انشاءالله طی چهار سال بیکاری را ریشه کن کنیم، و این شدنی است، برنامه داریم که میشود با دوسه میلیون تومان شغل ایجاد کرد، عده ای فریب خورده و غربگدا می گویند نمی شود نمی شود و در کارها سنگ اندازی می کنند، طی این مدت بیش از پنجاه نفر از مدیران قبلی که دیدگاه غربگرایانه داشتند و حرف گوش کن نبودند از کار برکنار کردیم و مدیرانی انقلابی و مکتبی و از همه مهمتر حرف گوش کن را سرکار گذاشته ایم، مدیری که حرف گوش کن نباشد به چه درد می خورد، بعضیشان فرمایشات میامد می گفتند نمیشود، واییییییلا، با فرمایشات مخالفت می کردند، من جای آنها داشتم غالب نهی می کردم، گفتم برکنار نه، محوشان کنید، کسی که فرمایشات می آید نه بیاورد را باید از صفحه روزگار محو کرد.

رسول کاملاً گیج و سرگردان شده بود، خواب است یا بیدار؟ صد و پنجاه هزار شغل و یک میلیون نفر شاغل؟ چهل درصد از بیکاری کم کردن؟ آن هم طی هفت ماه؟ پیش خود گفت، خدایا اگر دوربین مخفی است الان تمام شود، موبایل معاون زنگ خورد، با تحکم گفت بله؟ سلام، زود بگو، جلسه دارم، کی میاد؟ خوب بیاد؟ چکار کنم؟ مهمان مهمان، ها؟ باشه زود میام، قطع کرد، کجا بودیم؟ استغفرالله!

دفتردار وارد شد، امشب شیخ عبدالله، مسجد مانی، گفتید یادآوری کنم.

قبل از سؤال بعدی، یک نمونه از اینکه میشود با مثلاً سه میلیون تومان شغل ایجاد کرد را بگویید؟

بله، همین کارخانه مواد غذایی گل و بلبل، صاحبش می گفت زمانی که می خواستم شرکت را تاسیس کنم از باجناقم سه میلیون تومان گرفتم، پول نداشتم، الان چی؟ لااقل ده تا کارخانه دارد.

باجناق آقای زمین خواه، مالک گل و بلبل، رئیس یک قوه هستند، بقیه را خودتان می دانید، رانت و، بماند.

جانم میشود، سنگ اندازی نکنید، نشوید ابزار دشمن.

داشتن مسکن برای جوانان یک رؤیا شده است، طبق برآورد یک مؤسسه دولتی، با این قیمتها و تورم، یک کارگر بعد از چهل یا پنجاه سال دیگر می تواند خانه بخرد، البته آن هم در صورتی که قیمتها ثابت بماند و تورم نداشته باشیم، برای ساختن مسکن ارزان چه کرده اید؟

بله، متأسفانه مشکل مسکن بوده و هست، بعضی ها فکر می کنند ما راجع به مسکن فکر نمی کنیم، درست نیست، ما خیلی فکر می کنیم، گاهی هم غصه می خوریم، طرح داریم انقلابی، اصلاً فوق انقلابی، طبق برنامه ای که من و دوستانم در دانشگاه مدیریت شمال تهران طرح کرده ایم، می خواهیم طی چهار سال بیشتر از پنج میلیون خانه بسازیم تا انشاءالله مشکل مسکن به صورت ریشه ای حل شود و مشت محکمی به دهان ضد انقلاب داخلی و خارجی، علی الخصوص آمریکا و اسرائیل و لیبرالها بزنیم.

رسول با تعجب !!! یعنی طی چهار سال پنج میلیون مسکن می سازید ؟ چطوری ؟ پول ، زمین ، سیمان ، تیر آهن ، لوله و، تحریم ! و از همه مهمتر آب .

خداوند پول و امکانات دو چیز را خودش جور می کند ، ازدواج و مسکن .

استکبار غرب به سرکردگی آمریکای جهانخوار و اسرائیل ، انگار یادش رفت چه می خواست بگوید ، گفت سؤال بعدی.

اگر اجازه بدهید کمی استراحت کنیم .

به یادداشت‌هایش نگاه کرد ، آقای خیلی انقلابی ، عکس دخترتان با بیکنی را در غرب دیده اید ؟ چطوری رفته ؟ پسران چطور اینقدر پول بدست آورده ؟ مدرکش ؟.

وقتی برگشت دوباره گوشی معاون زنگ خورد ، ایندفعه آهسته و با ملاحظت گفت سلام عزیزم ، چطوری ، با لطافت و آهسته ! ، یاد همسایه که با پدرش دوست است افتاد .

همسایه و دو ست پدر در یک ارگان حکومتی است ، د ستی هم در چپو دارد ، بعداز ظهرها به بهانه جلسه خانه نمیرفته ، ماه های اول چون پول بیشتری میداده و پول حلال مشکلات است و شک بین یک و دو هم باطل ، شک نمی کرده ، تا بین دو و سه شک می کند .

یک روز سند و مدرک جور میشود ، کاغذی از دادگاه خانواده در جیب شوی ، خانمی که به علت اعتیاد شدید شوهر و خرجی ندادن تقاضای طلاق داشته ، حس ششم قوی خانم ها ، طبق آدرس نامه به محل جلسه میرود ، لطفا ماشین پژوی سبز رنگتان را جابجا کنید ، شوی از همه جا بی خبر با پژامای راه راه آبی !!!!! ، به به همسر دلبنده ، شما کجا اینجا کجا ؟ ناقلان اخبار و گویندگان شکر شکن شیرین گفتار گفته اند چنان قشقرقی در محله به پا می کند که ، پستونشینان احتمال زلزله دادند و به کوچه آمدند .

پدر گفت ، کار حرام که نکرده ، دین مبین اسلام اجازه داده ، پول هم دارد ، مادر با تغییر گفت همه اتان شنا بلدید ، منتها آب نمی بینید ، احتمالا مادر راست میگه ، چون پدر شنایش عالی است .

طبق آمار اداره ثبت احوال ، فرزندآوری به طور بی سابقه ای پایین آمده ، کارشناسان گفته اند اگر به همین منوال پیش برود ، تا چند سال دیگر روند رشد جمعیت صفر یا منفی خواهد شد ، راهکاران برای افزایش جمعیت چیست ؟ .

سؤال بسیار خوبی کردید ، طبق فرمایشات

فرمایشات ؟

بله فرمایشات ، ما بدون فرمایشات آب هم نمی خوریم ، کشور با فرمایشات است که چرخش می گردد ، این همه پیشرفت ، این همه امنیت ، از برکت فرمایشات است ، فرمایشات می گوید ایران میتواند تا دویست میلیون نفر جمعیت داشته باشد ، پس حتما میشود ، ابلاغیه فرمایشات افزایش جمعیت است ، باید بشود ، برنامه تشویقی داریم ، بچه اول یک میلیون ، دوم دو میلیون و همینطور هر بچه که اضافه میشود یک میلیون بیشتر می دهیم ، برای بچه هشتم هم به عشق امام هشتم یک زمین می دهیم ، البته اگر بودجه اش تامین شود .

ولی این پولهایی که می فرمایید به اندازه پوشک بچه ها هم نمیشود ؟ خرج های دیگر بماند.

وقتی ایمان نباشد، اعتقادات سست باشد، فرهنگ غربی بر ذهنها حاکم باشد، همین میشود دیگر، مگر حتما باید پوشک باشد؟ زمان قدیم مگر پوشک بوده، شیرخشک بوده؟ مادر خود من هفت تا بچه داشته، اصلاً نمی دانستند پوشک یعنی چه؟ تمام اینها تقصیر فرهنگ منحنط غرب، ماهواره و این سگ بازی است، سگ بازی باعث میشود که خانواده ها به جای بچه، سگ در خانه داشته باشند و دنبال فرزندآوری نروند، اسنادش را گیر آورده ایم، از غریبه ها و صهیونیست ها، با سگ بازی و دستکاری ژنتیکی می خواهند جلوی رشد جمعیت ما را بگیرند، کور خوانده اند، برنامه داریم، فرمایشات داریم، اسنادش را آقای فی فی پور، مرد همه چیز دان گیر آورده.

آقای فی فی پور؟ بعله، هر سندی که نظام بخواهد، در هر کجا و هر وقت که نظام بخواهد، حتی اگر سندی نباشد، چون ایشان در تمام حوزه ها متخصص هستند، اصلاً تولید می کنند، تولید سند، کار هر کسی هم نیست، ایشان از هر کتابی یک مطلب را می گیرند، به هم می چسبانند و از آن یک توطئه بر علیه ما در می آورند.

عجب!!!! بماند.

ولی فکر نمی کنید علت عدم فرزندآوری مسائل اقتصادی باشد؟ حقوق کم، نداشتن خانه، عدم اطمینان شغلی، عدم اطمینان از آینده فرزندان یا

البته گرانی و تورم هست، خوب همه دنیا تورم و گرانی هست، خود ما وزرا هم گرفتار همین مسئله هستیم، منتها امداد غیبی و بعضی کمکها و توکل به خدا، توکل به خدا باعث شده روزی ما از عالم غیب برسد.

چرا از عالم غیب برای ما نمی رسد؟

یاد مادرم افتادم، وقتی از اینجور حرفها میزدیم می گفت، مادر جان از این حرفها زن، شک نکن، و داستانی تعریف میکرد از عالم غیب، عکمی در دهشان یا دهمان، چون من هنوز خود را روستایی می دانم، می گفت برای یکی از خانواده سادات ده، یک عکم از غیب آمده بوده و همراه علم هر روز حلوی تازه و داغ میامده، درون یک پستو و هیچکس نباید این حلوا را در پستو میدیده، مخصوصاً اگر سید نبوده، عروس هم که سید نبوده، از خانواده شوهرش می پرسیده این حلوی تازه از کجا می آید؟ جواب نمی دادند، عروس به ترفندی به پستو میرود و حلوی تازه را میبیند، فردا دیگر حلوا نمی آید، ولی عکم میماند، عروس را نفرین می کنند و عروس به بدترین وجه ممکن میمیرد، این عکم هنوز در روستای ما هست، سه تیغه دارد و فقط روز عاشورا با تشریفات خیلی خاصی بیرون می آورند، با کلی گریه و زاری و نذری، می گویند روی تیغه ها چیزهایی نوشته شده که هیچکس نمی تواند بخواند، خدایا کمی شاخ عطا فرما.

راستی! وجود میلیونها افغانی بدون حساب و کتاب برای چیست؟ چرا جلوی ورود افغانی ها گرفته نمیشود؟ می گویند یازده میلیون افغانی در ایران هست، از یک افغانی پرسیدم چرا شما اینقدر بچه دارید؟ گفت هر کس از ما کمتر از شش بچه بیاورد می گوئیم او عقیم است، اجاقش کور است، بعضی از ایرانیها یک بچه دارند و می گویند بس است، معیار ما برای بس بودن شش بچه است، سوسولهای افغانی کمتر از شش بچه دارند و بقیه تا جایی که بشود باید بچه بیاورند، راهکارتان برای افغانه چیست؟

یازده میلیون نیست، نهایتاً شاید پنج، شش، هفت یا هشت یا نهایتاً نه میلیون افغانی در ایران هستند، در نظر داریم که اگر فرمایشات دستور بدهند به آنان شناسنامه بدهیم تا هم مشکل افغانی ها حل بشود و هم مشکل کمبود جمعیت.

اینطوری که جمعیت آنان در آینده از ایرانیها هم بیشتر میشود.

خوب بشود ، فرمایشات گفته ایرادی ندارد ، پس حتما ایرادی ندارد .

نظر خودتان چیست ؟

نظر من ؟ لال شوم بالای نظر فرمایشات حرف بزنم .

جایی خواندم ، یکی از علل ورود بی حساب و کتاب افاغنه ، پیشی گرفتن جمعیت عاقل و مدرن از مذهبی و خرافاتی است ، مردم ایران کمی از خرافات فاصله گرفته اند ، با سوادها در ایران زیاد شده ، جوانان به هیئت نمی روند ، این برای حکومتی که بر پایه خرافات و حماقت است ، زیان بزرگی است ، حتی شنیدم برای کمبود جمعیت ، می خواهند از کشورهای زانگولا ، گومبا گومبا ، بارباپا و بارباماما و چند کشور مثل این کشورها که در گوشه های نقشه جغرافیا هستند ، گونه ای شبه انسان وارد کنند .

اگر فرمایشات ، فرمایش نفرمایند شما چه می کنید ؟

والله ای خدا نکند ، لطفا حد خودتان را بدانید ، شک در فرمایشات کفر مطلق است ، و بدانید که شک در فرمایشات عواقب بسیار بدی دارد .

با تغییر گفت سؤال بعدی .

داشتم برای پرسیدن سؤال به یادداشت‌هایم نگاه میکردم ، که معاون گفت .

یک سؤال خصوصی ، شما زن و بچه دارید ؟ خیر ، میدانید زمینی که شما بر روی آن راه میروید شما را لعن و نفرین می کند ؟ شرایط جور شود میگیرم ، شغل که داری ، چرا نمی گیری ؟ اگر خواستی چند دختر از خانواده خیلی خوب و مذهبی سراغ دارم . من هم میتوانم سؤال خصوصی ببرسم ؟ خندید ، بپرس .

چند فرزند دارید ؟

کمی من و من کرد و گفت ، خوب ، دو فرزند یک پسر و یک دختر.

گفتم ، پس جنستان هم جور است .

خندید ، بله .

جنابعالی چرا طبق فرمایشات ، به عشق خامس آل عبا ، امام هشتم ، دوازده امام ، یا چهارده معصوم ، دو فرزند دارید ؟ خُب ، ما اشتباه کردیم ، ما گرفتار تبلیغات دشمن قرار گرفتیم ، مخصوصا بعد جنگ که تمام امکانات کشور دست این لیبرال های بی دین و ایمان بود و تبلیغ فرزند کمتر میکردند ، ما هم تحت تاثیر قرار گرفتیم و فرزند کم آوردیم ، الان پشیمانم ، ولی چه فایده ؟ الان اگر فرزند بیشتر داشتم ، یکی میشد مدیر کل اداره ثبت ، یکی معاون وزیر کشور ، یکی فرماندار گیلان ، یکی مدیر کل بانک فلان ... یا ... ، یکی میرفت شمال ، یکی جنوب ، یکی شرق و ، همه جا بودیم ، ولی متاسفانه فرزند دیگری ندارم ، نمی دانید چه حسرتی می خورم وقتی دوستان زنگ میزنند و می گویند مدیر کل فلانجا خالی است یا ریاست ، ولی به فرزندانم گفته ام که فرزند زیاد بیاورند ، تا بتوانیم بچه هیئتی ها را زیاد کنیم ، شیعیان را زیاد کنیم و نگذاریم پست های ادارات دست دیگران بیفتد ، از همه مهمتر ، هر وزارتخانه یا سازمانی رفتیم احساس کنیم برای خودمان است .

اتفاقی ، در یک مراسم ندی بودم که مدیران کل و وکلا و چند وزیر و معاون وزیر بودند ، مقامات را با هم تقسیم می کردند ، معاون وزیری گفت پست مدیر کلی یکی از شهرهای ما خالی است ، چند نفر ریختند سرش که ما یک جوان خیلی خوب انقلابی مومن گوش به فرمایشات سراغ داریم ، فقط یک شرط دارد ، برای برادر زنم یک شغل مدیر کلی بدهید ، زنم بیچاره ام کرده ،

گفته تا برای برادرم کاری نکردی هیچ خبری نیست ، همه زدند زیر خنده ، حالا جهت رضای خدا و کمک به یک مسلمان گیر کرده در گل (به خودش اشاره کرد) یک پست مدیر کلی بدهید و یکی جایش بگیرید ، یکی گفت چرا همین پست مدیر داخلی اداره خودت را به برادر عیالت نمی دهی ؟ نمی شود ، جای دیگر باشد بهتر است ، یکی از جمع آمد و چند دقیقه ای در گوشی با هم حرف زدند و رفت ، آخیشی گفت و رو به جمع گفت خدا را شکر دوستان مشکل حل شد ، خدا کند به چراغ قرمز نخوریم ، بعضی ها فهمیدند و خندیدند .

البته در آن مجلس خیلی حرفها زدند ، حرفهای رکیک پایین تنه ، پستها و رانت هایی که جابجا میشد ، آسفالت جاده می دادند و جایش ساخت کارخانه می گرفتند ، خدمات کل یک اداره را می دادند و تعمیرات برق را می گرفتند و ، یکی گفت ، حلوی شیرین عسلت چطوره ؟ زنت که نفهمیده ؟ اگر بفهمد که بیچاره ام ، پدرزنم که میدانی کیه ؟ آره بابا ، حاج آقا دین خواه ، ولی نوش جون ، آب دهانش را قورت داد و گفت ، ولی می ارزد و هر دو خندیدند .

داشتم فکر می کردم که ایشان هم برای فرزندش به همین ترتیب ، معاونت وزارت نفت را جور کرده ؟ شایعاتی در فضای مجازی است که پسر شما بدون داشتن مدرک دانشگاهی معتبر و سابقه کار ، شده معاونت عملیات لوله گذاری وزارت نفت (نفت و لوله ، پول و پارو) .

این ها دشمنی با نظام است ، دشمنی با من ، تا می بینند مسئولی در جمهوری اسلامی به موفقیتی رسیده و در کارهایش موفق است ، دشمنان هجمه را آغاز می کنند ، و گرنه بنده اصلا را ضی نبودم به دادن مسئولیت به فرزندم ، منتها لیاقت فرزندم باعث شد که به این مقام برسد ، ایشان بیش از هفت سال سابقه مدیریتی دارند ، قبل از این پست هم مدیر یک مؤسسه مهم بوده اند ، نمی دانید چه کارهای درخشانی کرده ، البته ژن خوب هم فراموش نشود .

مگر چند سال دارند ؟ مدرکشان ؟ شنیدم که مدرک دانشگاهیش هم اشکال دارد .

صدایش را برد بالا و با عصبانیت گفت ، پسر مدرک لیسانس انرژی هسته ای در جامدات رقیق شده و مایعات سفت از معتبرترین دانشگاه ایران که در شمال تهران است را دارد ، و سال آخر فوق لیسانس هم هستند ، سن مهم نیست ، لیاقت ، آقا لیاقت مهم است ، سن یک عدد است .

اینترنت بده ، چون رسوا می کنه .

در اینتر خواندم که ایشان بدون کلاس رفتن مدرک گرفته اند و مدیر بدون سابقه و تجربه هستند .

مغرضانه است ، ایشان به خاطر لیاقت و مدیریت ذاتی که دارند ، ژن خوب ، شدند معاونت لوله گذاری شرکت نفت ، ضمنا استاد و عضو هیئت علمی دانشگاه کرمان هم هستند .

استاد و عضو هیئت علمی کرمان ؟ کرمان تا تهران ، چطوری ؟

بعله !!!! ایشان نخبه هستند ، ژن خوب ، برای استادی در دانشگاه ها رقابت است برای ایشان ، آنها که قدر رفاقت ما را می دانند و می دانند رفاقت با ما چه سود عظیمی برایشان دارد ، برای ایشان سرو دست می شکستند ، دانشگاه ها برای جذب ایشان التماس می کردند ، ایشان هم با اینکه خیلی زحمت دارد و خیلی کار دارند ولی هفته ای یک روز با هواپیما میروند کرمان و برمی گردند .

خسته نمی شوند ، هر هفته با هواپیما و تاخیرات و راه دور و ... ؟

عشق به انقلاب خستگی نمی شناسد ، کار برای خدا خستگی نمی شناسد .

یعنی در کرمان ، شهر به این بزرگی ، استاد نبوده ؟ .

ایشان ژن خوب هستند ، فرزند من هستند ، با دیگران فرق دارند .

رتبه چند دانشگاه بودند ؟

امان از این ضد انقلاب ، امان از این غرب زده ها ، همیشه یکجوری می خواهند به انقلاب ضربه بزنند ، یک روز وزیر را می کوبند

، یک روز فرزندش را ، یک روز ما را ، فردا کس دیگری را .

دفتردار وارد شد و آهسته گفت تلفن ، کیه ؟ حاج آقا مشکات ، وصل کن وصل کن ، سلام علیکم (خیلی غلیظ) ، به به حاج آقا

، چه عجب یادی از فقیر و فقرا کردید ، حال والده چطوره ؟ اهل و عیال چطورند ؟ خدا مرحوم ابوی را بیامرزد ، ما را در

دعاهایتان فراموش نکنید ، ما که سراپا تقصیریم ، خدا از گناهان ما بگذرد ، ندی دارید ؟ قبول باشد ، حتماً حتماً ، در حالی که

هنگام حرف زدن پشت تلفن دست به سینه ایستاده بود و هی تعظیم می کرد .

رسول پیش خود حساب کرد ، گیریم بیست وهفت سال که نیست ، هفت سال سابقه مدیریتی ، یعنی از کی ؟ مگر میشود ؟ یعنی

..... ؟ .

مکالمه تمام شد ، ببخشید ، واجب بود ، ایشان از بازاریان سرشناس و قدیمی و مؤمن هستند ، بسیار نورانی ، تاجر با ایمان ، تاجر با

اصالت و با خدا ، می دانم ، ایشان را میشناسید ؟ بله ، پدرشان در بازار دستفروش بودند ، گیوه می فروختند ، منتها بعد انقلاب ایشان

به ثروت عظیمی رسیده اند ، و شایعاتی هم شنیده ام که زیاد جالب نیست .

کار ضد انقلاب است ، کار دشمنان نظام ، ایشان خمس می دهند ، همیشه در خانه اشان مراسم عزاداری برپاست ، محرم که

غوغاست ، هر سال برای دستبوسی و پاک کردن پول خود پیش علامه خودپرست میروند .

حاج آقا مشکات را خوب می شناختم ، حتی گزارشی تهیه کرده بودم و به سردبیر داده بودم ، اگر چاپ میشد رسوا میشد ، شاید

هم دادگاهی ، درس عبرتی میشد برای دیگران و من هم معروف میشدم .

گزارش را که به سردبیر دادم گفتم لطفاً زودتر چاپ کنید ، برای تماشا مدرک دارم ، تمام مسئولیتش هم با من ، بعضی ها گفتند

با اینکه دردسر دارد شهادت هم می دهند ، فردا برای جوابش بیا ، نمی شود الان بخوانید ؟ عجله نکن جواااااااااا (گاهی که ما

جوانان عجله داشتیم تکیه کلامش بود) ، فردا رفتم ، چی شد ؟ نظرت چیه ؟ ، نگاهم کرد ، آهی کشید و گفت ، نمی شود

چاپش کرد ، چرا ؟ گزارشت کامل و درسته ، ولی من هم زن و بچه دارم ، هم توان زندان رفتن و کتک خوردن ندارم ، از قهرمان

بازی هم اصلاً خوشم نمیاد ، می دانی اصلاً من اشتباهی تو کار روزنامه و خبر و این چیزا وارد شدم ، زمانی که وارد اینکار شدم ،

مثل تو کلی آرمان داشتم ، شور انقلابی ، رسوا کنم ، افشا کنم ، ولی ، ولی الان اینقدر که من خودم را سانسور می کنم ،

ارشاد نمی کند ، تازه با این همه آسه برو آسه بیا ، چند بار احضار شدم ، تهدید شدم ، یکبار هم کسانی را فرستادند تا کمی صورتم

را نوازش کنند ، بینایی چشم راستم کم شده ، از دهانش تکه ای دندان مصنوعی درآورد ، این دندان مصنوعی هم یادگار آن

نوازش است ، سکوت و تعجب مرا که دید ، گفت اگر دنبال دردسر نیستی ، از فکر این گزارش بیا بیرون .

گزارش شامل چندین سند و گزارش است ، یکروز آنرا در اینترنت خواهم گذاشت .

اما برای شناخت مشکات ، پدرش کنار بازار گیوه می فروخته ، نمونه آدم درستکار قدیم ، ولی پسر مثل پدر نشد ، هیچ چیزش ،

پدر قانع به فروش چند جفت گیوه و حتماً پول حلال ، پسر قانع به فروش کل مملکت هم نیست ، هر چیزی که بشود از آن پول

در آورد او هست ، حلال و حرام فرقی ندارد فقط پول ، قبل انقلاب چند مورد دعوا و قمه کشی داشته ، عرق خوری و اذیت و آزار خانم ها و ... ، انقلاب که شد رفت کمیته ، خانه پولدارهای زمان شاه را نشان می کرده ، آنها که فراری بودند را غارت و آنان که مانده بودند را تلکه میکرده ، چند تا خانه هم مال خود کرده بوده که بعداً آتش میگیرند ، به کلی دختر و زن هم تجاوز کرده ، حتی به زن دوستش ، رد چاقو در گردنش هم یادگار درگیری با دوستش است ، هر کس هم که شکایت می کرده ، تهدید و مجبور به سکوت می شده ، با روحانی مسجد پایین بازار دستش تو یک کاسه بوده ، آنقدر شکایت داشته که از کمیته بیرونش می کنند . وقتی از کمیته بیرون می آید چند دهنه مغازه تو بازار بزرگ میخرد ، الان قیمت مغازه ها بالای هزار میلیارد تومان است ، البته بغیر کارگاه و کارخانه ، با همدستی روحانی مذکور تیر آهن ، ورق آهن و استیل و دولتی میگرفته و تو بازار آزاد میفروخته . شرکت میزند ، چند مناقصه ساخت پل و جاده و ساختمان را با کمک رانت میبرد و به شرکت های دیگر میفروشد و به ثروتی افسانه ای می رسد .

چند نماینده و وزیر دست بوس دارد ، به شرط ارادت هر مقامی که بخواهی جور می کند ، گمرک را خانه خود میداند ، ممنوعیت واردات برای دیگران است .

پدرش او را آق کرده بوده ، قبل انقلاب می گفته اینقدر کافه نرو من آبرو دارم ، اینقدر نجسی نخور بیا خانه ، ما تو این خانه نماز می خوانیم ، بعد انقلاب که اکثر بازاری ها به خاطر منافع دنبال انقلاب بودند ، پدرش دنبال این جماعت نرفته ، گفته بود این کارها عاقبت به خیری ندارد .

مردمی که تو سطر پسر آزار دیده اند شکایت پیش پدر میاورند ، به پسرش می گفته مردم آزاری نکن ، این کارها عاقبت ندارد ، اشک میریخته ، وقتی پسر چند دهنه مغازه در بازار خریده بوده ، دیگر سر بساطش نمی رفته ، روزهای آخر در خانه می نشسته ، حرف نمیزده ، فقط اشک میریخته ، روی پایش میزده و می گفته من جواب خدا را چه بدهم ؟ جواب ائمه را چه بدهم ؟ این پسر جز لعنت برای من هیچی نیاورده ، بعد چند ماه در خانه ماندن دق می کند و میمیرد .

خیلی مفصل برای پدرش مراسم می گیرد با چندین نفر گریه کن حرفه ای ، اینقدر دسته گل آورده بودند که مسجد و خیابانهای اطراف پر بوده ، دسته گل هایی بلندتر از قد آدم ، کلی از مقامات هم برای ختم پدرش آمده بودند .

چون قصدم از مصاحبه حاج آقا مشکات و امثالهم نبود ، رد شدم و از فرزندش پرسیدم .

بله ! خدا را شکر فرزندم وظیفه شناس و از همه مهمتر گوش به فرمان فرمایشات است .

برای بحث نیامده بودم ، می خواستم از ماشین لکسوس ، خانه خیابان فرشته و ویلاهای شمال پرسم ، چند سال کار کردن در روزنامه به من فهمانده بود چقدر می توانم پام را از گلیمم درازتر کنم ، تا اینجا هم زیاده روی کرده بودم ، مورد پاشا زنگ خطری بود برای خودم و دیگر خبرنگاران .

پاشا یک مورد فساد را رو می کند ، از اداره ثبت ، خانه ها و زمین های بی صاحب یا فوت شده ، ورثه ای ، چند مورد خانه ها و زمین مردم را با دستکاری در اداره ثبت مال خود می کردند و می فروختند ، بالای هزاران میلیارد بوده ، خیلی اتفاقی پاشا جریان را فهمیده بوده ، بنچاق زمان شاه و اوایل انقلاب را داشته اند با خود کارهای آن زمان که حتی خط شناسان دادگستری را هم به اشتباه میانداخته اند ، (البته همدست بوده اند ، تو پرائز تو شتم کسی نفهمه) ، بنچاق و سند اصلی را از پرونده بیرون میاورند و بنچاق و سند تقلبی را جایگزین می کرده اند ، شکایت که میشده ، رجوع آخر به اداره ثبت بوده که آنجا هم به نفع اینها بوده ، در

این بین یکی از کارمندان ثبت می فهمد و ادعای سهم خواهی می کند ، نمی دهند ، می گوید رسوایتان می کنم ، آنها هم چون پشتوانه محکم داشتند و هم فکر می کردند این سندی ندارد ، انگشت شصت دست راست و پایین تنه را نشان می دهند و می گویند این هم سهمت ، کارمند هم جای مدارک اصل را می دانسته ، مدارک را از آنجا کش می رود ، قرار بوده این مدارک معدوم شود .

کارمند ثبت اسناد و بنچاقهای قدیم را نشان پاشا می دهد ، پاشا هم مدارک و مقاله نوشته شده اش را به دفتر روزنامه میبرد ، سردبیر بوی خطر و دردسر را حس می کند ، چاپ نمی کند و پاشا را برحذر می کند ، ولی پاشا مدارک را در اینترنت نشر می دهد . نتیجه ؟ پاشا محکوم میشود به یک سال حبس تعزیری (یعنی باید مواظب باشد دفعه بعد زندان حتمی است با دو جرم) و کارمند فوق هم به علت بخشش از طرف اختلاسگران محترم به زندان نمی رود و فقط اخراجش می کنند ، مختلسین عزیز و مؤمن منت سرپاشا می گزارند و می گویند به خاطر رافت اسلامی و دو بچه ات ، بخشش می کنیم ، پاشا هم به خاطر این گذشت دست آنها را می بوسد و تشکر می کند ، پاشا یک مدت بی سروصدا کار می کند ، ایندفعه یک اختلاس را در شهرداری رو می کند و یک مقاله راجع به فامیل بازی و رانت در ادارات می نویسد و چند نفر را که از طریق فامیلی پست گرفته اند را افشا می کند ، دوباره شکایت و ایندفعه هم محکوم میشود به دو سال زندان به علت تشویش اذهان عمومی و تهمت به چند فرد مسلمان ، چون یک سال حبس تعزیری داشته باید سه سال را در زندان آب خنک بخورد تا جگرش حال بیاید ، بعضی ها کلی زحمت کشیده اند و اختلاس کرده اند ، بعد یک خبرنگار بی دین می آید و نمی گزارد مختلسین عزیز حالشان را ببرند .

می گویند کمی مثبت اندیش باش ، صبح که از خواب برمیخیزی نفس عمیق بکش ، دستانت را باز کن و رو به خورشید سلام کن ، بگو ای صبح زیبا ، ای خورشید طلایی ، امروز روز من است ، من هر روز از روز پیش شادترم ، قویترم ، بهترم ، غم و غصه ها از من دور شوید ، چون من قوی و شاد هستم .

یکروز صبح که در اتاقم دستانم را حالت دعا باز کرده و چشمانم را بسته بودم وبا صدای بلند حرفهای مثبت اندیشی میزد ، پدرم پشت در اتاق بوده ، صدا را که می شنود در را آهسته باز و من را می بیند که ایستاده ام و دستهایم مثل حالت دعا باز است و می گویم ای خورشید عالمتاب من امروز شادم ، قویم ، از همه روز بهترم ، غم و غصه در من راهی ندارد و

با تعجب نگاهم می کند ، به مادرم می گوید دیوانه شده ، افتاده به چرت و پرت گویی ، نه زنی ، نه زندگی ، افتاده به هچل گفتن و سرش را با افسوس تکان میداده ، من متوجه ورودش نشدم ، مادرم گفت در اتاق چه کار می کردی ؟ پدرت ترا دیده ، میگه چون زن و زندگی نداری ، افتادی به هچل گفتن ، داری دیوانه میشی ، اگر زن می خواهی ، بروم برایت خواستگاری ؟ چند تا دختر خوب سراغ دارم ، بزور مطمئنش کردم که چیزیم نیست.

از دخترش بیرسم ؟

شایعاتی هم در فضای مجازی هست ، جهت روشن شدن اذهان عمومی می پرسم ، گویا دختر جنابعالی در خارچند ؟ گفته اند مجردند ، با اجازه جنابعالی رفتند یا ازدواج کردند ؟ و گویا از ایشان عکس هایی هست که زیاد با شعائر اسلامی نمی خواند ، عکس ها

ایشان می خواهند اینجور زندگی کنند، زندگی خودشان است، البته بنده ایشان را خیلی نصیحت کردم، بچه های امروزیند دیگر، بنده هم رابطه با ایشان را قطع کرده ام، کاری با ایشان ندارم، امیدوارم خداوند ایشان و همه جوانان را به راه راست هدایت فرماید

فرزند یکی از همین مسئولین گفته بود، خوب زن ما خوب است، ما با هوشتریم، و چون با هوشتریم پس باید پولدار باشیم، بعد هم به چه کسی مربوط است که ما پولداریم، یکی هم در خارج است، همیشه چند تا از آن دخترهای آنچنانی دورش هستند، و هی دلار است که با دستش پخش می کند، می گوید اگر نمی توانید پولدار شوید بی عرضه هستید، تقصیر خودتان است، بعد هم به پایین تنه اش اشاره کرده و گفته، اگر ناراحت هستید بیاید اینرا بگیرید.

چای و شیرینی آورد، همسن بودیم، چه می کنید؟ خوش صحبت بود و بذله گو، گرم گرفتیم، از روزگار گفتیم و مشکلات، حرفهای معمولی، چقدر حقوق میگیری؟ کافیه؟ ازدواج کردی؟ مجردم، با این حقوق مگر میشود ازدواج کرد؟ نمی توانم خانه مجردی بگیرم، سکوت، من هم مثل شما بودم، خدا حاج آقا را خیر بدهد اگر حاج آقا نبود من هیچی نداشتم، حاجی دستش خیر است، دست خیر حاجی و لطف پروردگار یک خانه نقلی خریدم و در فکر خرید یک به قول پدر بزرگم یک اتول هستم، موتور دارم، ولی با زن و بچه موتور جور در نیاید.

پس حقوقتان خیلی خوبه که توانستید اینقدر پیشرفت کنید، با اینکه کسی در اتاق نبود سرش را نزدیک من آورد و یواش گفت، راه دارد اگر راه را درست بروید مطمئن باش تو از من موفقتری، چون خدایی از من خیلی باهوشتر و زرنگتری.

حرفش را می فهمیدم، چون دو روزنامه نگار می شناختم هر دو مثل من آسمان جُل، یکی شده مدیر کل یک بانک و دیگری مدیر یک مؤسسه پر پول، این دو نفر خیلی تلاش می کردند تا انتخابات پر شور باشد و ...

تو فکر بودم، گفت هستی؟ می خواهی پیشرفت کنی یا می خواهی تا آخر عمرت؟ اگر می خواهی من راهش را میگویم؟ وقت که داری؟

وقت که داشتم، آسمان جُل مجرد چکار دارد بکند؟ حرفهایش بوی پول و مقام میداد، خودم را پشت یک میز بزرگ دیدم، از آن میزهای قهوه ای خیلی بزرگ، جلوی هم یک میز دراز کنفرانس، صندلی پشت بلند چرمی، منشی های خوش، ماشین شاسی و خودتان را به آن راه نزنید، میفهمید.

گفتم، خوب، راهنمایی از شما.

بین الان اگر دستت به جایی بند نباشد، نمیتوانی زندگی کنی، خودت میدانی با این حقوق فقط زنده ای، خانه و ماشین و پول خبری نیست، زنم بگیری که بدبخت میشی، میگی چرا هی زنم غر میزند؟ پول، اکثر این آقایان دو زنه و سه زنه و ... هستند (بالایی ها)، شما فکر می کنید ما هیچی نمی دانیم؟ پولهایی جابجا میشود که، لاقل ما سهم خودمان را بگیریم.

اولین کار: این مصاحبه را خیلی شسته رفته مینویسی و میاری پیش حاج آقا، میدانی چی ها باید حذف بشود و چی اضافه بشه، خودت استادی، به نفع حاج آقا و جناح هم فکرش باشد، حتماً هم قبل چاپ، حاج آقا ببیند.

کار دوم: شنیدی که گفتم شیخ عبدالله؟

بله.

در مسجد مانی برنامه دارند، هر چهارشنبه شب قبل از نماز مغرب و عشا، آمدی زنگ بزن، سخنرانی جناب شیخ عبدالله است و بعد مراسم هم نوحه خوانی است، چهارشنبه شب ها حتما باید بیایی، بدون عذر و بهانه، مراسم دیگر را هم آنجا میفهمی، دستی به ریشش کشید خندید و گفت، لامصب با چی زدی پوست صورتت را هم بردی، و هر دو خندیدیم، مهم نیست فقط بیا.

آخر: میدانی که انتخابات مجلس نزدیک است، می خواهیم هم برای انتخابات و هم لیستمان تبلیغ کنی.

مگر نماینده ها از قبل انتخاب نمی شوند ؟

بله و خیر ، شما کار خودتان را بکنید ، هر موقع آماده هستی ، بگو.

این همه زحمت چه نفعی برای من دارد ؟ نفر شما رای آورد یا نیاورد چه می کنید ؟

راستی حاج آقا نیامدند ؟

عجله نکن ، حاجی را زیاد می بینی .

حاجی ؟ اینقدر خودمانی ؟

فقط یک مطلب خیلی خیلی مهم ، اگر با ماهستی که هیچ ، اگر نیستی که انشاءالله عاقل باشی و با ما باشی ، این حرفها کاملاً محرمانه است.

البته حاج آقا به خاطر قضیه شمالتان زیاد راغب نبود ولی

برق از سه فازم پرید ، انگار نفس کم بیارم دو سه دفعه نفس عمیق کشیدم .

قضیه شمال ؟ مامور پلیس گزارش داده ؟ چیزی که نوشت !!

اوایل تابستان ، بهزاد گفت شمال ، پنج شنبه ساعت هشت صبح .

سوار ماشینش که شدیم گفت دو نفر دیگر هم هستند ، چه بهتر ، دسته جمعی بیشتر حال میده ، دوست دخترمه و دوستش .

تا این سن با دختری دوست نبودم ، حتی تو دانشگاه .

هم دو دل بودم ، هم میترسیدم ، هم دوست داشتم تجربه کنم .

چند خیابان که رفتیم ، ایستاد ، دو دختر سوار شدند ، دلم هری ریخت پایین .

این شیرینه ، دوست را معرفی نکردی ؟ سعیده ، رفتیم ، دانشجو بودند ، یکی اقتصاد و دیگری آمار.

آدام اسمیت را می شناسی ؟ بازیگره ؟ بازیگر ؟ اقتصاد دانه ، هالا ، دیگر نپرسیدم ، تو راه خدا خدا میگردم نگیرنمان ، آبروریزی

، خانواده مذهبی ، ازدواج فقط سنتی ، مامان انتخاب می کرد ، خواستگاری ، نامزدی کوتاه ، دیدن در حضور برادر داماد تا ازدواج

، بعد ازدواج ، بعد هم سریع بچه ، دیر کنی فکر می کنند عقیمی و ، دختر بازی ؟ فساد مطلق ، خبرش یک بمب بود در فامیل ،

سر کار هم بد می شد ، اما بعضی اوقات احساس جای عقل را می گیرد .

رفتیم ، جاده چالوس ، سد کرج ، سیگار ؟ وای چقدر خارجی ، در خانواده ما فقط مردها سیگار می کشیدند ، استثنائاً مادر

بزرگم قلیان .

در دانشگاه همراه با یادگیری علم و ایمان ! سیگاری شده بودند ، نمی کشی ؟ اُمَل بچه مثبت ، یک پُک بزن رد کن ، چیزیت

نمیشه با یک پُک ، به مامانت نمی گیم .

شمال ، لذت از سرسبزی و افسوس از ویرانی .

ایست بازرسی ، صندوق عقب ، این چیه ؟ مشروب ، مشروب ؟

برای پاک شدن پولت ، باید رد مال کنی ، چه بهتر مامورین نیروی انتظامی ، آبرویت هم حفظ میشود .

۷۲

با اینکه نزدیک غروب بود ولی هنوز هوا گرم بود، گیج بودم، قبل مصاحبه در دنیای خودم بودم، الان در دنیایی دیگر، فرشته طرف راست شانه ام، بوی خیانت، فکر کشورت باش، پدرت یک کارگر نان حلال خور بوده، تو نباید حرام خور شوی، شیطان قرمز آتشین طرف چپ که یک نيزه دو سرد ستش بود و دم هم داشت، می گفت بدبخت نمی خواهی ما شین های لوکس داشته باشی؟ بنز، بی ام و، تویوتا یا حداقل فیدلیتی؟

فرشته سفید می گفت، انسانیت، جوانمردی، وطن پرستی، فرشته قرمز می گفت، پول، طلا، خانه، ماشین، حوریان این دنیا. اینقدر این فرشته و شیطان سربسرم گذاشتند که کلافه شدم، سرم را به چپ و راست کردم و با صدای بلند گفتم، اصلاً به شماها مربوط نیست، نمی دانم چرا مردمی که دوروبرم بودند ازم فاصله گرفتند؟ داشتم این شیطان و فرشته را دعوا می کردم. وقتی بلند گوی مترو گفت ایستگاه شهید، فهمیدم باید ایستگاه قبلی پیاده میشدم.

دوست نداشتم بروم خانه، ولی نمی دانستم کجا بروم. آپارتمان پدر یک نود متری دو خوابه، سی سال ساخت، نمای ساختمان چرک مرد شده، راهرو چند جا طبله کرده و نرده ها احتیاج به رنگ دارد، در ورودی هم قدیمی و از مد افتاده.

سلام، مادرم گفت، چته؟ هیچی خسته ام، هوا، ترافیک، کار، مثل همیشه نیستی؟ اینها که میگی همیشه هستند، مادرها چطور می فهمند؟

اگر مادر نبود پدر به خاطر قرض سالها پیش خانه را فروخته بود، اگر فروخته بود الان پولش حتی به رهن هم نمی رسید، چه پیشرفتی!!

حقوق پدر بازنشسته، فقط خوراک.

برای خرج عروسیم باید خانه را می فروختند، فروختن خانه در حکم مرگ خوشیشان بود، مستاجری در این سن؟ پدر بعد بازنشستگی چند سالی کار کرد، الان نمی تواند، یاد همسایه امان افتادم، خانه را فروخت تا توانست جهاز دو دخترش را بدهد و بعد، مستاجر شد.

وقتی فروختند، چهار سال آنجا نشستند، بعد صاحبخانه گفت پسرم زن گرفته تخلیه کنید، این چهار سال نفهمیدند مستاجرند، چون همه چیز همانجا بود که بود، خریدار آدم منصفی بود و زیاد کرایه نمی گرفت.

وقتی املاکی حاج حسن که خانه را فروخته بود قیمتها را گفت، باورشان نمی شد، با پولی که خانه را فروخته بودند نمی شد خانه رهن کرد.

آمدند خانه ما برای خداحافظی و طلب حلالیت، آدمی که همیشه خندان بود و برای یک حرف کوچک بلند بلند می خندید و صدای خنده اش تا کوچه می رفت، حرف نمیزد، انگار کوچک شده بود، وول میخورد و تو فکر بود، آدرس میدیم تشریف بیاورید، ده کیلومتر بعد از پیشوای ورامین، شهرک، چرا اینقدر دور؟ با بغض گفت پولمان نمی رسید، مجبور شدیم.

این یعنی سرنوشت پدرم اگر خانه را بفروشد، خانه ای که فقط در آن آرامش دارد، کوچه، محله، خیابان، همسایه ها، بعد ناهار خواب روی مبل کهنه هال، شب تو رختخواب خودش، خانه هیچکس راحت نیست.

خدایا چطور می توانم این خوشی را از پدر و مادرم بگیرم، خانه باید رنگ شود، وسایل خانه همه کهنه و فرسوده، ولی مهم نیست، یک سقف از خود دارند، خیلی ها در این سن این را هم ندارند.

حتی فکر فروش خانه و آوره گی پدر و مادرم مرا اذیت می کند، پدرم سرمایه دار بدبخت است، سرمایه دار مفلس، فقط می تواند شکمش را سیر کند، نه لباسی، نه گردش، نه تفریحی، تفریح مادرم رفتن به روضه تو محل و پدر، صف خرید کمی ارزانتر، سرمایه دار مفلس، خانه اش چند میلیارد، ولی.....

سردبیر گفت مصاحبه چی شد؟ دوشنبه روی میزتان است، چرا اینقدر دیر؟ خوب بود؟ با حواس پرتی گفتم، آره، تلفن زنگ خورد، خواستم برم، کجا؟ بین آدرس را از عباسی بگیر، میری گزارش تهیه می کنی، صاحب خانه اثاث منزلشان را بیرون ریخته، گزارش سریع و نو، عکس، مصاحبه با یک مقاله دبش می خواهم، زود. عباس آقا، آدرس، راستی جریان چیه؟ به خاطر یک خبر.

زندان زمان شاه بود، چند روز، ولی پایم! مردد بود.

روزنامه اطلس کار می کردم، پرتیراژ بود، یک نفر زنگ زد و گفت یک خبر داغ دارم، کافی شاپ قرار گذاشتیم، سر میزی که نشسته بودم یک نفر آمد و نشست، عینک دودی زده بود، یک مقدار کاغذ دستش بود، مضطرب بود، یک سری مدارک دارم از یک اختلاس بزرگ، من را از کجا می شناسی؟ یک دوست، اسمش را گفت، شناختم، مدارک دارم از چند تخلف بزرگ، باند هستند، این مدارک، زیاد بود، صدها میلیارد تومان، صدها میلیون دلار.

با پول دولت تجارت کرده و سود کلانی برده بودند، نفت را فروخته و پول را برنگردانده بودند، زمینهایی هم بود در مازندران، گیلان، تهران و لواسان، که به عنوان مازاد فروخته بودند به یک صدم قیمت و قسطی، خرید جنس و خدمات، که نه از جنسها خبری بود و نه از این خدمات، تماماً متعلق به یک نهاد نظامی مذهبی، کپی بگیر، بعد پخشش کن.

قرار شد این اسناد را مطالعه کنم و یک جلسه دیگر که هم مدارک بیشتری بدهد و هم اطلاعات جامع تر، رفت، من اسناد را مطالعه کردم، خدماتی که انجام نداده بودند و کالاهایی که نخریده بودند سر به میلیاردها میزد، زمین ها اکثراً مرغوب، دروس، زعفرانیه، شریعتی و تهرانپارس، زمین تهرانپارس ده هزار متر بود، تمام املاک که هم زمین بود و هم کلنگی حدود پانزده میلیارد فروخته بودند قسطی، آن موقع بالای هزار میلیارد بود، الان حتما چهار برابر شده.

اسامی چه کسانی در سندها بود؟

همین معاون که با او مصاحبه کردی، یک روحانی معروف که در تلویزیون درس اخلاق میدهد، چند مدیر کل و نماینده مجلس.

نفر اصلی ماجرا؟

سردسته اصلی یک روحانی سرشناس در غرب تهران بود، مسجد مانی یا یک همچین چیزی.

سرم داشت گیج میرفت، نزدیک بود از صندلی بیفتم، گفتم شیخ عبدالله؟

گفت آره، تو از کجا این چیزها را می دانی؟

بعداً می گم، بعد؟

مدارک زیاد بود، بالای صد و پنجاه صفحه، کپی نگرفتم، با موبایل عکس گرفتم، یک مقاله مفصل نوشتم و مدارک را ضمیمه کردم و بردم روزنامه، سردبیر اول خوشحال شد، گفت چاپ می کنم، باید این افراد را رسوا کرد.

فردا رفتم، تا مرا دید مدارک را به طرفم گرفت و گفت، سریع این مدارک را از اینجا دور کن، سریع.

چرا؟ من جراتش را ندارم، تو هم زن و بچه داری، ولش کن.

چند روز گذشت، تو فکر بودم تو اینترنت پخشش کنم، از طرفی هم که مدارک را داده بود هم خبری نبود، تماس گرفتم جواب نداد، یکروز که از دفتر روزنامه رفتم بیرون، یک تاکسی جلویم ایستاد، گفتم مستقیم، عقب نشستم بعد من هم دو نفر سوار شدند، کمی که جلوتر رفتم گفت مدارک کجاست؟ خودم را زدم به اون راه، گفت به زبان خوش بده، داد زدم که می خواهم پیاده شوم، با پنجه بکس زد رو همین پام که می لنگه، ضعف کردم، سرم را برد پایین و گفت مدارک، کدام مدارک؟ یکی دیگر زد روی همین پایم، مدارک را دادم و قول دادم که بچه خوبی باشم، این لنگ زدنم هم برای آن موقع است.

اگر با اینها نباشی، همیشه هشتت گرو نهت خواهد بود، پشتوانه نداری، پول هم نداری، فقط شرافت داری، الان هم برو نانوائی بگو شرافت دارم، یک نان دست نمی دهند، ولی اگر با این جماعت باشی، تا دلت بخواهد پول و پشتوانه داری، رمزش هم یک کلمه است، چشم، همین.

پرسان پرسان رسیدم، اثاثش هنوز تو کوچه بود، میرویم شهر خودمان، دو سالی میشده که آمده بودند تهران، با کسی هم رفت و آمد نداشته، حتی عکس هم نگرفتم.

دومی، اثاث ها گوشه خیابان، کمدها دیوار و سقف پلاستیک، نُچ نُچ رهگذران، عکس گرفتم.

صدا کردم، خانم، آقا، ببخشید، پرده که جای در بود کنار رفت، خانمی مسن گفت بله، خبرنگارم، می خواهم گزارش تهیه کنم، اول قبول نمی کرد، گفتم اگر خبر پخش شود شاید کمک هم بیاید، با اکراه قبول کرد، رفتم داخل، زن نشسته بود و آن طرفتر کسی زیر پتو بود، شوهرم است، از غصه بیمار شده، خجالت می کشد با داشتن عروس و داماد کارش به اینجا کشیده، خدا را شکر بچه ها همه رفته اند، منم و شوهرم، چی شد؟ مستاجر بودید؟ نه، صاحب ملک، پس؟

یک روز نامه آمد که این خانه متعلق به آقای دلجوست و شما چند سال هم بدون رضایت ایشان در منزلشان بوده اید، هم باید خسارت بدهید هم تخلیه کنید، آن خانه در قهوه ای خانه ما بود، یک خانه ویلایی را نشان داد، باورمان نمی شد همه چیز داشتیم، مدارک معتبر ملکی، بنچاق، سند، قولنامه، یک سال و نیم دوندگی کردیم، وکیل گرفتیم، کلی پول وکیل دادیم، همسایه ها را شاهد گرفتیم که ما حدود هفت سال پیش از یک نفر خریدیم، چندین بار دادگاه رفتیم، دست آخر دادگاه بنچاق و سند را برای مطابقت فرستادند اداره ثبت، اداره ثبت بنچاق و سند اون را معتبر دانست، چجوری؟ مگر میشود؟ آقا شما تا حالا کجا بودید، زندان بودم، الان دنبال کارهایم هستم، تحقیق کردیم، ما خانه را از کسی خریدیم که دو ست این آقا بوده و الان مرده، هر دو کلاهبردار بودند، هر کار کثیفی که بگویند این دو تا انجام میدادند، البته بعداً فهمیدیم.

با حکم دادگاه اثاثمان را ریختند بیرون، هنوز به وکیل هم بدهکاریم، پولی جمع کرده بودیم، می خواستیم برای مکه ثبت نام کنیم، خیلی دلمان می خواست برویم خانه خدا (اشکش را با گوشه چادر پاک می کند) رفت برای وکیل، نه شوهرم جوان است و نه من که از نو شروع کنیم، شوهرم از غصه سکنه کرد الان مریض اون گوشه افتاده، اگر بمیرد چکار کنم؟، یکبار می خواست خودکشی کنه، دکتر نجاتش دادند، چی بودیم و چی شدیم، چقدر از این خانه خاطرات داشتم، عروسی پسر، عقدکنان دختر، نامزدی دختر همسایه، فوت پدر همسایه مردانه اش خانه ما بود، محرم ها هر سال نذری داشتیم، همسایه ها می گفتند چه خانه پر برکتی، همش کار خیر، دخترم میگه نظر خوردیم، آخر ما که به کسی بدی نکردیم، آزارمان به مورچه هم نمی رسه و میزند زیر گریه.

چشمان من هم خیس است ، یاد گزارش پاشا افتادم ، پس راست می گفت .

خانم رفت از یک کشومدارکی آورد ، این سند منگوله دار ، این بنچاق ، قولنامه و اینم مدارک دادگاه .

درست می گفت ، سندش منگوله دار بود ، یعنی چه ؟ این خانه حاصل سی سال زحمت شوهرم بود ، نخوردن و نپوشیدن و تفریح نکردن خودم بودم ، دو جا کار می کرد ، وقتی اینجا را خریدیم ، نمی دانی چقدر خوشحال بودیم ، صبح زود شوهرم حیاط را آب و جارو میکرد ، اصلاً یک عشق خاصی به این خانه داشت ، قبل از این جریان چند دفعه بنگاه آمد که کسی هست میسازه شریک ، شوهرم گفت نمی خواهم ، عشقش این بود که نوه ها میان اینجا راحت بازی می کنند ، تو آپارتمان که جا ندارند ، دخترم می گفت بچه ها میگن چرا نمی ریم خانه بابایی ؟.

عکس گرفتم ، قول دادم سرگذشتشان را بنویسم ، شاید

خدا هم انگار با من شوخی داره ، همینکه یک کار نان و آب دار گیرم آمده ، هی سنگ می اندازد جلوی پایم ، نمیشد برای گزارش برم یک پاساژ بالای شهر ؟ یا یک برج خفن ؟
یا

یکبار از در یک قهوه خانه رد می شدم ، دیدم پر از جوان است و جلوی هرکسی هم یک قلیان ، فضولیم گل کرد و رفتم تو ، چی بیارم ؟ می خواستم چند دقیقه بنشینم ، جای مشتری را گرفتی ، یکی بیار ، چی باشه ؟ هرچی ، بالاسر انگار مه گرفته بود .
بغل دستم سه جوان نشسته بودند ، همیشه میاید قهوه خانه ؟ اییییی ، تقریباً هر روز و هر سه خندیدند ، فرو شده بودند تو پاساژ موبایل که آنطرف خیابان بود ، تو این ساعت که مشتری کمه میایم اینجا ، یکی ازدواج کرده بود و دوتای دیگر مجرد بودند ، ازدواج نمی کنید ؟ نمی خواهیم مثل این بشیم ، و متاهل را نشان دادند .
قلیان را گرفتم سمتشان ، نمی کشی ؟ خبرنگارم .

بیست و دو سه سالم بود ، عاشق دختر همسایه امان شدم ، نوزده سالش بود ، یک روز تا دیدمش نفهمیدم چی شد ، پاهایم ضعف کرد ، عاشق شده بودم .

خدایا به کی بگم ؟ به داییم گفتم ، گفت یادت باشه خانه ات باید مستقل باشد ، نری خانه پدرت یا پدر زنت ها .
سه ساله ازدواج کردیم ، سال اول کرایه خانه را بزور جور میکردم ، سال بعد نتوانستم کرایه بدهم ، جوری که تقریباً همه پول پیش رفت پای کرایه ، الان یک شش ماهی میشه آمدم یک اتاق از خانه پدرم ، نمی دانم چکار کنم ؟
ما به این میگیم آئینه عبرت .

بارها سر دوراهی قرار گرفته بودم ، ولی ایندفعه فرق داشت ، میگن شانس یکدفعه در خانه ات را میزند .

بودن با این جماعت ، یعنی پول ، مقام ، ماشین ، خانه ، ویلای شمال ، سفر خارجه ، حاشیه امنیت ، زن از آن خوباش .
اما ، اگر با این جماعت نباشی ، پول نداری ، حاشیه امنیت نداری ، ماشین و خانه و ویلای شمال هم نداری ، مسافرت داخل هم شاید بزور مشهد ، بری مشهد که ببینی عراقی ها چطور کیف می کنند و تو به خاطر بی غیرتی فقط باید غصه بخوری ، چون اگر غیرت داشته باشی این همه ننگ باید بکشدت .

لعنت به این وجدان که ولم نمی کند ، گیر کرده ام میان شیطان و فرشته .

تا کی بی پولی ؟ چرا نباید ماشین داشته باشم ؟ مگر چی من از پسر اقدس خانم کمتره ؟

سامان پسر اقدس بزور تا یازدهم خواند (خنک ، در حد نماینده های مجلس) ، یک اداره دولتی به عنوان نگهبان استخدام شد ، دیپلم خرید ، ما میگیم خواند ، شما هم بگید خواند ، شد مسئول نگهبانها ، فوق دیپلم خرید ، شد مسئول انبار ، لیسانس خرید ، شد ، الان با خریدن فوق لیسانس مدیر کل است .

آمده بود عروسی با کت و شلوارنو و گرانی که به تنش زار میزد ، ماشین مهندس سامان ، هم دراز است هم کلفت ، بیخشید پهن ، یک خانه ویلایی کوچک هزار متری دوبلکس در شهرک غرب دارد ، یکی هم برای مادرش خریده ، البته کوچکتر ، یک ویلا در شمال و کمی هم دلار دارد برای پیری و کوری ، همین .

وقتی بعد عروسی مادر سامان دستش را که دوازده عدد انگو و یک فروند دستبند کلفت بود به عنوان خداحافظی تکان داد ، مادرم گفت خدا شانس بدهد .

و من هم چون بجز خایه های باقرچیزی نداشتم ، خود را زاهد و پارسا نشان دادم و گفتم مادر دوست داری من مال حرام بخورم ، حق مردم را بخورم ، زیرمیزی بگیرم و
زبانش می گفت نه ، ولی نگاه حسرت بارش می گفت ، دوست دارد .

از خانه پیرزن که زدم بیرون (منظورم اثاث های کنار خیابانش) گیج بودم ، همینجوری بی هدف تو خیابانها قدم میزدم ، چقدر از این اتفاقات در این شهر می افتد ؟ چند نفر در این شهر اینطور آواره شدند ؟ امروز دو خانواده را به چشم دیدم ، اولی را شاید بشود توجیه کرد که مستاجر بوده ، ولی این چی ؟ همه چیزش قانونی ، خریدش از بنگاه املاک ، مبیعه نامه ، و از همه مهمتر سند ، ولی باز خانه نداشت !.

ظهر شده ، گرم بود.

همه چیزش کثیف بود ، لباس ، صورت ، مو و حتی گونی روی پشتش ، داشتم فکر می کردم چرا اینطور می شوند ؟ بدبخت مادرش ، چقدر این قیافه آشناست ؟ مسعود ؟ نه مسعود نیست ، ولی خودش است ، داشت کارتها و قوطی های آب معدنی را جدا می کرد و در گونیش می گذاشت ، نگاهش کردم ، خودش بود ، سوختگی دست راستش ، حالت چشمها ، موهای فرفری ، فقط کثیف ، مسعود ، مسعود ، سر برگرداند ، تا مرادید به سرعت دور شد ، رفتم جلوش ، مسعود !! سعی می کرد فرار کند ، مسعود خودتی ؟ دستش را از خجالت جلوی صورتش گرفته بود ، چرا ؟ ترا به خدا ولم کن ، خمارم ، نای حرف زدن نداشتم ، چند اسکناس بیرون آوردم ، گفتم بسه ؟ سر تکان داد ، پول چند روز موادت را می دهم ، فقط بگو چی شد ؟ .

مسعود پسر یکی یکدانه اصغر آقا ، سر چهار تا دختر آمده بود ، خوب بود و مهربان ، ولی زودرنج و شُل ، ترسو ، بچه های نصف سنش بهش زور می گفتند .

رفتیم به خیابانی که دو طرفش پر بود از معتاد ، می کشیدند ، چرت می زدند ، تزریق می کردند ، آزاد آزاد ، اینجا جزو شهر تهرانه ؟ پلیس اینجا نمی آید ؟ نکند خواب می بینم ؟ احتمالا یک لوکیشن برای فیلم برداری است و من سر صحنه رسیدم ؟ خواستم با دوربینم عکس و فیلم بگیرم ، دو سه تا گنده آمدند سمتم ، هوووووووی ، مسعود گفت با منه ، سر خیابان وایسا میام ، می خواهی پیچانی ؟ نه به جون مادرم .

یک ساعتی گذشت ، گفتم پیچانده ، آمد با سیگاری روشن .

خوب، تعریف کن.

شما که از آن محل رفتید، تنها شدم، چند ماه بعد اسماعیل آمد، رفیق شدیم، یکروز سیگار داد دستم، گفت به مامانت نمی گم، شد هر روز.

یکروز یک سیگار آورد سرش پیچیده بود، کشیدیم، اینقدر خندیدم که دلم درد گرفت، از خنده احساس ترس می کردم ولی باز می خندیدم، دهانم کف کرده بود، اسماعیل گفت الان وقت کره خوریه، گفتم حالم از کره به هم میخوره، من فقط پنیر می خورم، اسماعیل اینقدر خندید که ولو شد، دم دکه گفتم آبمیوه و زدیم زیر خنده.

خلاصه، مغزم انگار باز شده بود، منی که حرف عادی بلد نبودم بزمن مثل بلبل حرف می زدم.

عروسی برادر اسماعیل بود، دم تالار اسماعیل گفت چرا اینقدر دیر کردی؟ کشیدیم، چشمها تشت خون، این محمد، حسن.... جعفر... ابوالفضل، ابوالفضل چشمهایش چپ بود و خیلی لاغر، تا اینو دیدیم زدم زیر خنده، حالا هی میگم آقا ببخشید به شما نمی خندم ها!! یاد دیروز افتادم، بعد خوردن یک دیس شیرینی و میوه و...، منی که تو عمرم نرقصیده بودم و میرفتم و سطر هزار رنگ می شدم، می رقصیدم چی!!!!

نصیحت ها شروع شد، گل اعتیاد نداره، تفریحی می کشم، گاهی تفریحی تریاک، گاهی کراک، گاهی.....، اگر یکروز نمی کشیدم عینهو سگ می شدم، پاچه می گرفتم.

با یک دختر دوست شدم، می کشیدم نمی گذاشتم حرف بزنه، نمی کشیدم عین لاله می شدم، چته؟ گاهی اینقدر حرف میزنی که مهلت به من نمی دی، گاهی جواب سؤالهایم را هم بزور می دی؟ گاهی غش غش می خندی، گاهی با صد من غسل نمیشه خوردت؟ فهمید معتاد شدم، گفت دیگر سر راهم نیا، تو معتادی، انگار پتک به سرم کوبیدند، گفتم دیگر نمی کشم، نصف روز هم نشد.

رفتم سربازی، با زور بابام، درس که نمی خوانی، سرکار هم که نمی ری، فقط می کشی.

روزهای اول تو آموزش خمار بودم، بد، می خواستم ول کنم پیام خانه، نمی توانستم بدوم، دَمَغ سر تعتم نشسته بودم، یکی آمد گفت چته؟ عاشقی؟ یا نرسیده؟ گفتم گیریم نرسیده، زودتر می گفتی، چند روزه مثل عُنُق منکسره می مونی، بلند شو. تو سربازی خوردم به کسایی از خودم بدتر.

الان چی می کشی؟ هر چی گیرم بیاد، شیر، تریاک، کراک، تزریق، دستش رانشان داد نقطه نقطه، جای سوزن.

خانواده ات چی؟ نیامدند که ترک بدهند؟ چرا، چند بار، دو بار کمپ، ولی زور اعتیاد خیلی زیاده، نه خواهر می شناسی، نه مادر، نه پدر، هیچی، اعتیاد باعث شد خواهرم که ازدواج کرد نتوانستم برم عروسیش.

چند بار خواستم خودم را بکشم، نتوانستم، اعتیاد جربزه و شهامت هم از آدم می گیرد.

پلیس چی؟ گیر نمی دهد؟ تو اون خیابان نمیداد؟

میداد، دنبال شیتیل، اصغر بی گردن و ممد بازو، شیتیل را می دهند.

چی می دهید؟

ما هر چی بدهیم، پول، هر چیز دزدی، فرقی نمی کنه، قبول می کنند، هر چی که تبدیل به پول بشه، ولی مامورها فقط پول، آن هم نقد.

تا حالا خبرنگاری چیزی نیامده که گزارش تهیه کند ؟

چرا ، یک پسر لاغر عینکی با گوشیش فیلم می گرفت ، می گفت اعتیاد در اینجا بیداد می کند و از این حرفها ، ممد بازو گوشیش را گرفت و انداخت و شکاند ، پسر داد و بیداد که چکار می کنی ؟ با پلیس میام ، هر غلطی دلت می خواهد بکن ، دیگر ندیدمش .

خسته نشدی ؟

گریه اش گرفت ، از خسته هم خسته ترم ، منتها نمی توانم ، زور مواد خیلی زیاده ، وای وای از خماری ، تمام بدنت تیر می کشه و درد می کند ، میگی الانه که بمیرم ، وقتی نشئه هستی فکر می کنی مردم عادی چطور مواد نمی کشند و راحت تو خیابان قدم میزنن ؟

کمک نمی خواهی ؟

نه

چرا ؟

الان دیگر کسی نمی تواند کمکم کند ، شاید فقط خدا ، دعا کن .

موبایلم را نگاه کردم ، سردبیر ، کجایی ؟ دارم میام .

سر دوراهیم ، وظیفه و انسانیت یا پول و ثروت.

خلاصه تو بد و وضعیتی گیر کردم ، نمی دانم کدام سمتی بروم ، ترا بخدا اگر شماها میتوانید یک کمک کنید تا از این وضعیت خلاص بشم ، سپاس از همکاری شما .

امضاء : ایرانی سرگردان

هرزه مقدس: آرشا

چشمانش کم فروغتر از آن شده بود که مرد را ازین فاصله تشخیص دهد؛ به چند قدمی اکتفا میکند. مهم نیست این هم مانند بقیه اوهام دود میشود و آنچه که میماند مرگ است و مرگ. تقدیس تا قبل از این کلام برایم احمقانه بود. اینجا درین معبر میفهمم مقدس تر از مرگ نداریم. آخرسر میفهمی، خدا هم باشی روزی خواهی مرد.

درکوچه پس کوچه های افکار قدم میزند و در کنار آرزوهای زنده بگور با خیال کلنجار میرود. صدایی میان این بلوا همه چیز را بهم میریزد.

میشنوی ؟ میگوید خانم محترم !

این احترام بی بن و مایه در قالبش نمیگنجد. شاید دیگر خیال منصب را زده. تا چندی بیش نگاهشان را هم بزور بسمتش راه میدادند. اکنون این کلام کابوس وجودش شده و شاید تداعی گر تباهی عمر برباد رفته اش همین چند حرف بود. مبهوت میشود بر سبق افعال همان روزهایی که لحظه هایش را با خرافه و هزلیات سوزاند تا بقولا محترم شود. چقدر سخت است دمادمی که آرزوهای کابوس میشوند.

خانم محترم حالتان خوب است ؟ مات و مبهوت به مردی زل زده که چند وجبی اش بود. گمان میکند از قماش این ارازلی است که خدا گماشته تا رزقش را ببرند.

میگوید: خیالی نیس، سد معبر که نکردم مفسد فی الارض هم خدا بخواد نیستم. مجال بدین دو دوتامون چارتا بشه زیر این فلاکت قبل از سقف چادر میخرم که نه غیرت خدا بلرزه و نه دل شما.

خانم محترم من کاره ای نیستم اصلا چادر شما چ دخلی ب من داره ؟

دیدم احوالتون ناخوشه گفتم علی الحال مساعدتی کنم و شبی سرما رو از سرتون کم کنم. خیلی دوست دارم برای مدتی دور از زندگی بگذروم. چه یه شب چه تمام عمر. میخوام تو سکوت حل شم و با هر توهمی زمان رو دود کنم. گفتم شاید با هم باشیم زودتر بگذره.

نگاهی به خود میکند هنوز مردد است نکند دوباره این افکار لکاته بیرون پریده و عیاشی میکنند. دست را بالا میرود و به صورتش میکشد. نگاهش به صورت شسته رفته حاجی خشک میشود. هیئتش با این ریش و پشم وانگشتر بیشتر به امام سیزدهم میخورد. سری تکان میدهد میداند به هر قبرستانی برود بهتر ازین است که شب به قرمساق های مفتی جواب دهد یا از سرما دندان به هم بکوبد.

چیزی برای ترس ندارد یک مرده را نمیشود کشت. ازییخ چاه طنابی اویزان شد دستی ب اقبال زد و خوش را گرفت بالا هم نرود پایین تر نمیرود.

هاج واج مثل مرده ای بلامتکلیف که از قبر بلند شده راه می افتد. اندکی میگردد و به طرف کوچه ای میچرخد؛ تسبیحش را به دست میگیرد و آخرین دکمه پیرهنش را بزور میندند.

منو نگاه کن، صبر میکنی من برم تو خونه، کوچه خلوت شد میای. کسی هم سین جینت کرد میگه واسه نذورات اومدی. اصلا بگو از طرف ستاد اومدی حالیت شد ؟

بله .

راه افتاد و افسار خرگیری را مدام در دست میچرخاند . بلاشک جماعتی که چشمش را به این عبا و قبا دوخته عقلش زیر این مهره های کوچک له میشود .

با مغز معیوبش از پشت به حاجی نگاه میکند و میگوید :حافظ هم خوب گفته مفلسانیم هوای می و مطرب داریم . شاید اینها را دیده که گفته . اصلا سر حافظ سلامت ما را چ به پیر و مغ و میخانه .

از مضحکه وخیره سری از زنی سالخورده پرسید : خانوم اینجا حاجی دارین ؟ حاجی اقا .

برای کمک اومدی برو اونجا اره .خدا خیرش بده .

پوزخندی میزند به خودش میگوید . مادرین فکر تا خدا چه کند او درین فکر که به ما چه کند .

حاجی یالله . از ستاد اومدم درو باز کن .

امدم خیر است . در را باز میکند زیر پوستین عبا و قبا ملبس شده . هیچ برکتی هم نداشته باشد ملتی را به عزا و ماتم و میدارد تا مابقی هرغلطی که میخواهند بکنند .

از ستاد اومدی بفرمایید مرحمت کنید بمونید تا نامه تون رو پیدا کنم .

به کوچه نگاه میکند و فی العجل مثل وحی مجبور النزول لحن عوض میکند ؛ مگه نگفتم با کسی حرف نزن . عقل تو سرت نیست . تن لشتو بکش تو تا ابرومونو زیر حماقت له نکردی .

وامانده انگار خود را گم کرده بود برای خالی نبودن عریضه میگوید : بله حاجی ابروی مومن از خونه خدا واجب تره . از ملاحظت در وقاحت وسفاهت در امامت حاجی عقلش درست کار نمیکرد . به خود و خدا چنگ میزد . ریا حلال شمارند و جام باده حرام . درین مضحکه بهتر نمیشد گفت ، زهی شریعت .

نیمی از شب گذشت کوچه سیاه و آسمان ساکت . حاجی طواف کعبتین میکند و به سلامتی طریقت میزند .

به او نگاه میکند . مثل جزر خیس خورده از هم و میروند .

__ قبل از این که افتاب بالا بیاد و این کوچه رنگ کسی رو بینه گرگ و میش میری نمیخوام با این ملت کلکل کنم .

به یک جایی که برسی حساب کار دست میاد نه از مرگ میترسی و نه حوصله حرف مفت رو داری .

__ حاجی اقا از چی کز کردی ، این فلاکت کمه ؟ صبح برم که مبادا کسی منو ببینه و تارک عرش به لرزه دربیاد و ملایک بفهمن . نه واعظیم نه راهب ؛ ادم بودیم بختمون که برگشت شما نازل شدین حالا هم میگی خفه شو ، به چشم .

میدونی چیه خیلی وقته خفه شدیم . اون بدبختای فلک زده بیرون از خفگی دارن میمیرن . مملکت و خفقان کردین و هر غلطی دلتون بخواد میکنید . دین و دیانتتون بجز فقر وفحشا چی داشته ؟ اصلا.....

__ کم و راجی کن یه شب اومدی اینجا چشم و گوشت باز شده امثال تو همون بهتر که خفه شن یه مشت اشغالین . سرو تهتون نیم مثقال نمی ارزه دم از مملکت میزنه .

__ باشه ، میرم به همون خرابشده ای که برامون دزست کردین ولی قبلش اینجا کار دارم . سر ما که بقول شما مفتش گروه میخوام ببینم سر شما چند می ارزه .

__ نفهم . مگه حالت نمیشه چی میگم . دهن گشادت رو میبندی میری تو همون جهنم دره ای که ازش اومدی مثل قبل میتمرگی .

حاجی که از کلکل کلافه شده بود برای توقیع کلام و خلاصی بحث صورت بخت برگشته را به صحت پنج انگشت مهر میکند . همین میشود که چشمش به سیاهی میرود و سرش به زمین میکوبد .

تا می آید چشم باز کند دو زمخت کریه المنظر که نه ادمی اند و نه دیو اورا مثل سایه ای روی زمین میکشند . انگار در خیالات است و این سایه ها مجملی از روزهایش است . نگاه مزخرفشان به عقب بیشتر او را ازار میداد . به خواب شک میکند اما بیدار است خودش را خوب و رانداز میکند . از اوصاف و قراین محتمل بود به مرگ .
مرده بود و تازه روحش خبر دار شد و این دو شرخر اعظم هم با حرص و ولع آمدند که بر نظم معهود پرونده اش را ببندند . با خیال اسوده به این دو مترسک درگاه نگاه میکند .

بود و نبودمان چه فرقی میکرد شما که مقربید بگوئید . مدت ها بود نه پایین میرفتم نه بالا می آمدم شاید دیر رسیدید و من سالها مرده بودم . احساس کردم بدون من هم خلایی درین هفت طبق لاجوردی نیست . زندگی ام تباه شد و هرچه منتظر شما هم ماند خبری نشد . از مرگ هم که ناامید شدم نشستم و خودم را در زمان حل کردم هرچه میخواهد بشود در پس تمامی مزخرفاتی که برایمان ساختیدجایی ارام و تهی از همه چیز در یک بینهایت دراز کشیدم و به هیچ چیز اعتنا نکردم .

یک دو دمی عقلمان ترشید و درین مصیبتکده عزا گرفتیم ، گله ای هم نداشت ، عده ای شاید حرامزاده مملکت را گرو گرفتند و خدا و ما فیها را در ماتحتمان فرو کردند ؛ تابخودمان امیدم دیدیم فقط چند متری از اسب یزید مانده که برایش روضه بخوانند و ان را هم حواله کله معیوب ملت کنند . مجبور شدم به خود خدای متعال قادر و عظیم و رحیم شکوایه بنویسم دیدم این مملکت که هیچ انطرف هم طاغوتی شده اصلا خدا خودش مکار تر ازین حرفها بود ، فهمیدم از خدا هم ابی گرم نمیشود دست عقلم را گرفتم ارام نشستم و به این فلاکت نگاه کردم ؛ و چه روزهایی رابه تباهی در خیال فردا گذراندم . میدانستم نمیشود اما چشم انتظارمان قانع نمیشد . من فراتر ازین بودم حداقل حسش میکردم اما کمیت ارزویمان چهار نعل به فردا میتاخت و من میماندم و فردایی که سالهتست طلوع نکرده . چه باید کرد این را هم کنار شان گذاشتیم ، یک سراچه توهم و تعفن .

از افکار و عقایدشان سالها فاصله داشتم . باید خدا میشدم حداقل برای خودم . خدای دیگران چندان بکار من نمی آمد .
همه چیز حول من میچرخید ، حتی خدای موهوم هم وجودش را از من میگرفت . انجا مشتی رند و لابلای قدرتشان را به لفظ خدا مشروعیت میدادند و کام دیکتاتوریشان را به اسم دین شیرین میکردند اینجا هم که خداوند متعال چهار میخ به کرسی الهیت والوهیت چسبیده و بخت برگشته های کثر خلق را مثلا به راه راست هدایت میکند . هر دو شان را رها کردم . چه میشود کرد باید مطلقا ساکت میشدم . اینها چمباتمه زده بودند که فردی با الاغ و طبل و کوس از نا کجا اباد بیاید و نجاتشان دهد . انتظاری از عقل فلجشان هم نمیرفت از زمانی که آمدند مغز شان با جن و پری پر شد حاصلش هم که میبینید ، تباهی و سرکوفت و تو سری به بهانه خدا و جهنم و مایتغلق به . میفهمی چی میگم . اصلا زبون ادمی حالت میشه . نگاهی به او بر نمیگردد .

ما که در خلقت گم شده بودیم کل عمرمان بگير و ببند بود ، مثل ادمی دم مرگ دست و پا زدیم اخرش هم کسی نگفت چه مرگتان شده . امروزمان را به فردا سپردیم و فردا را به خدا . چاره ای نبود کور سو امیدمان چراغ واهی فردا بود که هرگز روشن نشد ، برای زندگی مثل سنگ جان کندهم اخرش چه . هیچ . روحمان نصفه نیمه نرسیده ، چماق خوشامدتان را به سرم زدید که باری تعالی فقط لنگ من است . ایا همین بود تمام زندگانی ام ؟ .

مزخرف است. عمری با امید واهی خودمان را سرکپسه کرده ایم خوب که گذشت دیدیم دیگر کفاف ارزو را نمی دهد. یک عمر را به بطلالت گذرانیدیم مجبور بودیم به خودمان وعده وعید های امروز و فردا بدهیم وقتی باز هم نشد کلا از زنده و زندگی منفک شدیم. نمیفهمیدم آمده بودیم چه غلطی کنیم. جیره خوار خوان مقربانتان شویم یا حمال ارزوهایشان. گمان میکنم خلقت من یک شوخی بود. یک تمسخر. خدای رحیم هم قدرتش را بر سرما کوبید و بیرق عظمتش را تا بیخ در دهانمان فرو کرد. باید ساکت میشدیم. گاهی فکر میکنم بجای خزعبلات نزولی باید مینوشت: خلق الانسان للسخریه. با سببی هبوط کردیم و با الاغی صعود.

مارا که نه دنیای فانی مغرور کرد و نه شیطان کودتاچی فرییمان داد. اصلا چیزی برای فریفته شدن نداشتیم، شیطان هم که علی الحال با بندگان مخلص و دایم الركوع سر و کله میزند نهایت کار ما با شما بود که از بخت بدم حرف سرتان نمیشود. احمقانه فکر میکردم. اینها خود از ازل نعلش کش و شرخر خلق شده بودند. جرمشان چه بود نمیدانم ولی تا ابدالدهر باید در بند باشند. در خلقت حکیمانه خداوند که شکی نیست و نبود فقط اواخر کار انگار حوصله سابق را نداشت امثال این دو را افرید که به برخی امورات رسیدگی کنند و در اداره ملوک لایزال خداوندی حداقل دست تنها نباشد. هرچه بود علی الحال ما و این دو شوریده بخت به خواست اعلیحضرت باری تعالی گلاویز هم شدیم. نباید دم میزدیم. از این دو برهنه مجبور هم ابی گرم نمیشود.

چشم مان را بستیم منتظر بودم به عدلیه ای محکمه ای چیزی در باب دادرسی برسیم که رهایمان کردند.

عریضه ای به دستان دادند کهنه و وارفته از این قرار:

عدلیه عوام.

فلا تتبعوا الهوی ان تعدلوا.

کدام هوا را میگوید نمیدانم. همین اول کارش با ما منافات داشت. در کثافت کده ما چه هوایی بود. سرمان را رو به هر قبرستانی که شد گذاشتیم تا به اسایش برسیم که نشد. نمیدانم چطور در فقر از الهوی دم میزنند. بگذریم. پس از چند رقمی پیوست. مارا متهم خواندند.

متهم: الف.م.

آمده بودیم دادخواهی کنیم که ما را به فساد و فسق و فجور و عیاشی محکوم کردند. دیدم حاکم و والی و دزد همه سر و ته یک کرباس شده اند آمدند که خلاصه اش کنند.

چاره ای نبود و اینجا هم عده ای نفهم مثل انطرف مملکت را گرفته بودند.

گفتم اعتراض دارم. این چه عدلیه ای ایست؟ یک رقعہ یک طرفه شد سند؟ این چه مملکتیست؟ خودتان مینویسید محکوم کنید آخر هم دم از رحمانیتان میزنید؟

انگار حرفم برای بار اول مقبول درگاه الهی گشت. دستم را گرفتند در سیاهی که ادمی و جوش خودش را هم گم میکرد گفتند حرف بزن. چه بگویم؟ مسخرمان کردید. کدام احمق با پوچی حرف میزند اما هرچه بود همین چند وجبی بود و نبود تمام فرصتمان شد.

ما که چیزی نمیدیدیم، فکر کردم شاید رسوماتشان باشد که متهم را خجلت زده نکنند. اما نه بعید میدانستم. درون خودم میچرخیدم که یکیشان گفت: دم نمیزنی پرونده ات رو ببندم. اینجا قاضی حی و حاضره، میشنوه. فقط برای ما زبون داشتی.

-یعنی الان خدا اینجاست؟

بله.

چه عجب، بزرگا. مقتدر ما کجا شما کجا.

بارخدا یا میدونی یه دختر تنها در یه شهری درو پیکر که جنابعالی تدبیرش میکنی از قضا چقدر بلا از تقدیرش میچکه؟

کاسه رزقمون رو که تو بستر این خوکای ردا پوش خالی کردید، ادمی هم که به نون بنده، علی ای حال در پی رزقی که مقدر فرمودید همبستر هر بیشرفی شد م.

نمیدونم اون لحظه که از گرسنگی میمردم حضرت عالی در بر کدوم حور بودید. که ما از استیصال و ناچاری مجبور شدیم شرفمون رو به پای نون بدیم. مسخره به نظر میاد نه؟ رزقمون رو که به بغض و کثافت گره زدی هرچی هم که دعا کردیم نه گاوی از اسمون اومد نه نخلی به بار نشست؛ من بودم و من؛ از سطل و کثافات استعانت گرفتم. گفتم بخت رو چه دیدی، شاید رزقم تو این ات و اشغال ها باشه؛ بجز درد و مرض چیزی عایدمون نشد.

هرچی میخوای بگو. فحشا. گناه. ولی میدونم اگر خودت هم بجای من بودی اینکار را زودتر ازین انجام میدادی. من به قداست خودم شک ندارم، کما اعلی حضرت به تدبیرتان. اما چه میشه کرد که ملایک از همه جا بیخبرتون کم و زیاد نوشتن. ما از بدبختی و فلاکت به خاک سیاه نشستیم، از در و دیوار سیاه روزی میبارید، تو این بلوا خیز کرده بودن که قضا شدن نماز رو به عرضتون برسونن و این دو صفحه خالی عمرمون رو هم سیاه کنن.

حرف حساب هم حالیشون نمیشه. هر مبلغی که میتونن مینویسن. نمیفهمن به ازای هر نقطه اش امثال من چند دفتر باید جواب بدیم. خوب یا بد الاساعه این ورق پاره ها معیار مجمع شدن و حرف ما مثقالی نمی ارزه. تمام بساطتون شده خمس و روزه. ای کاش براتون مینوشتن فقر کل عمر رو برام روزه مقرر کرده بود.

یک دو دم هم لب به غذا زدیم اینجا بیخ گلومون رو گرفت. کوفتمون شد. ملکا خودت بگو. اخر معده خالی ثواب حالیش میشه؟ اونم من که سال به سال بزور رزقش مقدر میشد.

انگار که نمیفهمید، بیهوده به سیاهی دل بستم گفتم اصلا شاید خدا هم نمیداند شاید کسی مرا نمیفهمد میدانم اصلا نخواهد فهمید چ هلزومی دارد خودم را در چند کلمه به آنها بگویم؟

اصلا شاید عریضه مان شکیل نیست. کلامم را شیوا تر کردم تا شاید خدا بفهمد.

ما پراکنده روزی و اس و پاس نام خودمان را هم گم کرده بودیم، اسم و رسممان را فقر خورد. یک لاقبا مانند مرده ای که به کفن دل خوش کند به پیرهن کهنه ای دل دوختم که همه اش نخ نما شده بود.

عده ای به کراحت از کنارم رد میشدند و دیگری اصلا مرا نمی دید. مخلوقی گم شده و دربر در دنیا بودم. هرچه هم دادزدیم فرجی حاصل نشد، خاطر مبارکشان گیر حساب و کتاب عمده مومنان برای تقسیم حور و غلمان و بساط عیش و صفا بود. و دایمان نرسیده به اسمان دست از پا دراز تر برگشت. و صدای مان امیدش را برید.

هاج و واج نمیدانستم چگونه روز را شب میکنم. خودم را میان زندگی میکشیدم و در نیمچه هویتی که برایم باقی مانده بود دست و پامیزدم. هیچ چیز چندان مهم جلوه نمیکرد، فقر تمام ارزش ها و عقاید را آرام و بیصدا خفه کرد. همه چیز به من وابسته بود. و من خود خدای خویش بودم. همین امر تا حدی اسوده ام میکرد.

آرام نشستیم و بی هیاهو میگذرانیدم و درجایی که به این زندگی متعفن خود کرده بودیم، نامه مان را به سرخوشی و مستی متهم کردند.

این هزلیات و گزافه هایی هم که این خدم و حشم برایتان ورق ورق به تملق میخوانند خرافه است. چرند است. من مقدس تر از انم که به هرزگی تن بدهم. عمده مطلب فلاکت و بدبختی ما بود که از قلم افتاد. افساری که اینسو و انسویمان میکشید و برایتان عصیان انباشت میکرد.

اما چه فرق میکرد. هرچه مینوشتند من همان گمشده بودم برگشته بختی که خدا هم فراموشش کرده. ترجیح دادم این دلچک بازی ها را رها کنم و فارغ از این تداعی مضحک عدالت و وعده وعید های سخیف اغشته به هوس راه خود را پیش گرفتم. دیگر نه تمنای بهشت مرا بنده میکرد و نه ترس از جهنم مرا مطیع.

در منجلاپی که اکابر و افاضل دین برایمان ساخته بودند دست و پا میزدیم. مملکتی خدا زده بودیم که خدایش آماده ستیز با خلق بود و دایم برای این مخلوقات فلک زده رجز میخواند. یا ال میشوی یا توبه میکنی یا گردنت را میزنند. آخر این قتل و جنون و بربریت هم از مهربانیتان دم میزنند که خدا بخشنده مهربان است و با لطف کلمه خون را میشتند.

ما که آخرین قشر از اشرف مخلوقات بودیم. مملکت در دست اقربا و اولیا شما میچرخید. هر هرزه ای هم که از راه میرسید با مبلغی ریش و پشم و چند متر پارچه مدعی الحق و ناطق الرب میشد. مملکت گاه و بیگاه از روشنفکریشان منور و به برکت وجود این قماش ملت اس و پاس ما در سیطره باری تعالی بود.

عمرمان به تباهی پا پی این خر و خریت میشد. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتیم. تصمیم گرفتم شخصا شما را هم دور بریزم و جدا از این فساد و عربده و خون مثل ادم زندگی کنم.

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم. فقر گلویم را گرفت. مرابه خیابان کشاند و غرورم را همان جا دفن کرد. تازه فهمیدم خر ما از کرگی دم نداشت. بقیه را نمیدانم ولی حرف ما را کسی نفهمید آنجا که یک مشت معیوب العقل را اشرف مخلوقات کردید که به پاس وجودیتان هرغلطی که بخواهند میکنند. اینجا هم که تاوان نفیشتان را من باید بدهم. مرحمت کنید در جهنمی گودالی چیزی راباز کنید بروم گوشه ای بنشینم شاید آنجا کسی حرفم را فهمید.

بن جبرئیل : خوزه اکتاویو پالاز (بازگردان به فارسی: داود شریفی پور)

آخرین نمادی که نشان می داد شهر «دامنه»، دست کم تا همین هفتاد سال پیش، شهر شیر و عسل بوده است، تابلوی کهنه و فرسوده ای بود که از دیوار سالن انتظار، روبروی ورودی درمانگاه شهر آویزان شده بود. نقاش را حتی نماینده اداره ثبت هم نمی شناخت و یا شاید نمی خواست چیزی بروز بدهد. فقط از روی دفتر کل بسیار بزرگی که از نظر خودش تاریخ کامل و جامع دامنه بود چند سطر، آن هم در آخرین روزهایی که هنوز چند توریست دلار به دست به شهر می آمدند می خواند و آه می کشید و می رفت:

«چوب های زهوار را بنام ترین نجار تمام جنوب کشور طراحی کرده و خودش هم به کلیسا هدیه کرده». جای مهر و امضای کمرنگ شده نجار هنوز در دفتر ثبت وجود داشت اما خوانا نبود.

«پارچه بوم را هم که از پنبه خالص کشتزارهای دامنه بافته شده یکی از بزرگترین زارعان دامنه به کلیسا هدیه داده». اتفاقا مهر و امضای این زارع کم سواد را هنوز هم می شد در دفتر کل دید. دستخطی بسیار کج و کوله داشت و علاقه مفرطی داشت تا شکل کوچک حروف های g و y را تا آنجا که می شود بکشد. در پایین صفحه هم بی برو برگرد مطالب مهمی بود که با دوات آبی رنگ کاملاً پوشانده شده بود. به احتمال زیاد، مطالب سانسور شده در زمان تحریر (حدود شصت و هشت سال پیش) عادی و نرمال بوده اند که در دفتر کل اسناد و آمار شهرستان دامنه ثبت شده بودند.

قسمت اصلی تابلو، مریم باکره را نشان می داد که با دست های سفید و زیبایش دو بره را زیر پستان هایش گرفته بود و بره های دیگری هم بودند که مثل پسر بچه های گوشه بوم، برای شیر یا شاید هم پستان های مریم باکره له له می زدند. در پس زمینه نقاشی که حدود دو متر طول و یک و نیم متر عرض داشت تمام جاذبه های شهر دامنه در اوج دوران طلایی اش تصویر شده بود. مزارع و کارخانه ها. ماشین ها و فرودگاه بین المللی دامنه.

راهبه نوجوان با هیکل بسیار خوش تراشش گلدان های کنار ورودی را کهنه کشید و از ترس اینکه به بوم بخورد دزدکی به آن طرف سالن رفت و مشغول کار دیگری شد.

نماینده ثبت که بی حوصله و بد عنق بود در ویلچرش تکان خورد و با اعتراض گفت: «می توئم تاخیر والدین نوزاد رو بفهمم ولی چرا از نماینده شهرداری خبری نیست؟». بعد به ساعت جیبی اش نگاه کرد و آن را با ساعت زهوار در رفته سالن انتظار تطبیق داد. دوباره گفت: «بچه که بودم زن های حامله از پشت همین در، صف می گرفتند تا اول بازارچه!». نماینده کلیسا که از قضا او هم با ویلچر به درمانگاه آمده بود وسط چرت صبحگاهی با پایین آوردن سر و گردن حرف های نماینده ثبت را تأیید کرد. با کلمات نامفهومی گفت: «تصور کن! از پشت این در تا اول بازارچه بیرون بیمارستان به آن بزرگی، آن وقت ها با خرهای عظیم الجثه لااقل بیست دقیقه راه بود...».

و دوباره سرش را به عصایش تکیه داد و به چرتش ادامه داد. نماینده ثبت با حسرت به راهبه نظافتچی و بدنش نگاه کرد و گفت: «یادت بخیر دامنه! وقتی جهان از زیر آبشارهای تو، تازه شروع می شدند!». و سعی کرد نام شاعر را به یاد بیاورد.

همان موقع نماینده شهرداری هم که جوان شق و رق و کت شلوار پوشیده ای بود از راهروی اتاق عمل وارد شد و یکراست به پشت پنجره رفت. لنگه های پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید. به طرف جمع برگشت و قبل از هر چیزی وقتی دید کسی به او

نگاه نمی کند دستی از سر نوازش به باسن راهبه نظافتچی کشید. راهبه که خوشش آمده بود همان جا ماند تا با دقت و ظرافت تک تک برگ های گلدان حسن یوسف را گردگیری کند.

نماینده ثبت برای اینکه سکوت شکسته شود و اطلاعات بقیه هم تازه شود از نماینده شهرداری پرسید: «خب جناب نماینده، تمایل دارید ما رو هم در جریان آنچه در اتاق عمل اتفاق می افتد قرار بدید؟». خیلی رسمی و اداری حرف می زد.

جوان ابتدا در گوشی چیزی به راهبه گفت و راهبه از سالن بیرون رفت. بعد رو به جمع گفت: «مطمئنم نماینده معظم کلیسا و شما تأخیر منو خواهید بخشید... آقای رئیس! اتاق عمل که نیست! میدان جنگه... کاش دکتر رو می دیدین فقط جناب کشیش عظیم الشان می تونن آقای دکتر رو در این لحظه ها درک کنن...». و همین جمله کافی بود تا نماینده کلیسا سرش را از روی عصا بردارد و به سمت نماینده شهرداری بچرخاند. بعد با چشمهای پف کرده ای که انگار دو برابر بزرگتر شده بودند به نماینده شهرداری زل زد و منتظر بقیه حرف های او ماند. نماینده شهرداری گفت: «هر چی نباشه بعد از هفتاد سال در این شهر قحطی زده داره بچه ای به دنیا میاد... مسئله به قدر کافی مهم هست...».

نماینده کلیسا گفت: «از دکتر و میدان جنگ می گفتین مرد جوان».

نماینده شهرداری گفت: «آها... بله... فقط یک مومن با ایمان الان دکتر رو در اون اتاق به خون نشسته درک میکنه که چطور با دستهای خالی و بدون امکانات اما با ایمان لحظه ای عقب نشینی نکرده و هنوز مشغول عمل زایمانه...». نماینده کلیسا بی مقدمه و با خروش فراوان دست زد. لابلای دست زدن هایش مدام می گفت: «آفرین... بارک الله... مرحبا دکتر». فقط حمله سرفه و تنگی نفس توانست جلوی ابراز احساسات نماینده کلیسا را بگیرد. نماینده ثبت از فرصت استفاده کرد و گفت: «قصد خرده گیری ندارم اما نماینده جوان شهرداری حتی از نظر سابقه کاری هم آنقدر جوان هستن که شاید ندونن خیلی از این حاملگی ها و زایمان ها فقط برای اینه که گواهی قانونی درست کنن تا از یارانه دولت کش برن... کشیش عزیز می تونن حرفامو تایید کنن».

کشیش که به سختی سرفه اش را مهار می کرد راهبه جوان را دید که فنجان به دست به سالن آمد و به طرف جوان شهرداری رفت. راهبه فنجان را به جوان کت شلواری داد و او هم خیلی سریع فنجان را بو کرد و بعد آن را لابلای برگ های پهن شده در لبه پنجره گذاشت. در آنجا حتی خودش هم نمی توانست براحتی فنجان قهوه ای را که دزدکی به دست آورده بود ببیند. نماینده کلیسا از راهبه جوان خواست تا برای او یک لیوان آب بیاورد و بعد گفت: «بله تا حد زیادی حق با ریاست محترم ثبته اما خود من هم از دیشب که پیام این وضع حمل رو گرفتم حال متفاوتی دارم. من فکر میکنم بالأخره سال های نکبت و لعنت تمام شدن و امروز توی اون اتاق عمل نوزادی متولد میشه که خبر از دوران جدید می ده...».

راهبه زودتر از وقتی که فنجان قهوه را آورد برگشت و لیوان آب را روی میز کنار نماینده کلیسا گذاشت. بعد رو به رئیس ثبت گفت: «همون طور که می دونین طبق قانون و به خاطر کمبود مواد اولیه الان فقط می تونیم با آب یا جای پذیرایی کنیم. نماینده ثبت از ناچاری گفت: «خب عزیزم من هم به همون جای قانعم...». راهبه رفت و نماینده ثبت به حرفهایش ادامه داد:

«بله اگر اینطور نگاه کنیم من هفتاد ساله منتظرم در این بیمارستان یک نوزاد زنده یا دستکم سالم به دنیا بیاد ولی کو؟ حتی مواقعی بوده که تا آخرین لحظه امیدمون رو از دست ندادیم و هر سه نماینده گواهی ها رو امضا کردن اما فردای همون روز دوباره جمع شدیم تا گواهی فوت همون نوزاد رو امضا کنیم...». آهی کشید و ادامه داد: «تازه این حالت خوشبینانه است... در همین سال ها چقدر پزشک و زن و مرد دستگیر شدن چون می خواستن با جعل سند و شکم و چیزای دیگه شهرداری رو تلکه کنن؟».

حرف های آخرش را رو به نماینده شهرداری زد که دزدکی از فنجان قهوه می نوشید. نماینده شهرداری گفت: «بله و بله و حق با شماست... اتفاقاً من امروز اینجا هستم تا با امید و ایمان بینم این دوران سیاه تمام بشه... حتما بیرون رو دیدین... هر روز می بینین... در شهر ما اینقدر که گدا و معلول و دله دزد هست آدم زنده درست و حسابی نیست»

نماینده کلیسا گفت: «آفرین».

— «فاحشه ها رو دیدین؟ معذرت می خوام اما خیلی هاشون بلدن نماز بخونن می دونین چرا؟» و در بهت نماینده ثبت جواب داد: «چون تا سن بلوغ در همین خوابگاه کلیسا زندگی کردن و بزرگ شدن».

کشیش اینبار محکم تر گفت: «آفرین به این شجاعت... خوشحالم که حتی اگر امروز بمیرم عاقبت یک مرد شجاع دیگه در شهر دامنه می بینم و می میرم».

نماینده ثبت گفت: «اما مشکلات برای همه هست یعنی همه باید بریم دزدی و...». نماینده کلیسا حرف دوست قدیمی اش را قطع کرد و گفت: «نه... هرگز. اما خیلی ها که اون بیرون نقشه می کشند شهرداری و کلیسا رو تلکه کنن در اصل بخاطر خود ما به این روز افتادن».

— «مثلاً؟»

— «مثلاً دختر جوانی که چند سال پیش یک روز در جشن بلوغ مذهبی شرکت کرد و روز بعد به خانه اصطبلدار بزرگ دامنه رفت تا هم کار کنه و هم در پناه اون رذل پولدار امنیت داشته باشه... اما نتیجه چی شد؟».

نماینده شهرداری گفت: «نه ماه بعد با شکم برآمده موفق شد فرار کنه تا به کلیسا بیاد شاید کلیسا پسر جوان اون اصطبلدار رو راضی کنه عقدش کنه اما در همین میدان مرکزی با یک گلوله کشته شد».

نماینده کلیسا گفت: «با نوزادی در شکم... پناه بر خداوند اگر هنوز ما رو از خاطر نبرده». و سرش را روی عصا گذاشت. راهبه آن طرف پرده ها ایستاده بود و رو به نماینده شهرداری با ایما و اشاره علامت می داد. به شکمش دست می کشید که مثلاً بزرگ شده و با دست دیگرش عدد دو را نشان می داد. او مادری دو ماهه بود.

نماینده شهرداری دوباره فرصتی پیدا کرد و جرعه دیگری از فنجان قهوه نوشید. گفت: «یا ماجرای معدن قلابی طلا... ما در ریزش اون معدن چقدر کشته دادیم؟».

نماینده ثبت گفت: «صد و بیست و سه نفر».

— «به گواهی اسناد، دولت غرامت همه کشته ها رو پرداخت کرد اما سه سال بعد افشا شد که چی؟».

— «که کل پرسنل معدن از کارگر تا کارمند فقط هفتاد و پنج نفر بوده...».

و باز نماینده کلیسا گفت: «و کل حادثه ریزش هم مشکوک بوده... برای چی؟ برای پول بیمه».

نماینده شهرداری گفت: «بعد ما ناراحتیم که چرا مردم عادی دنبال حاملگی و بچه سازی و زد و بند با پزشک هستن تا از دولت پول بگیرن».

آخرین جرعه قهوه را که نوشید دکتر سرتاپا خونی از راهرو به سالن آمد. اگر لباس پزشکی اش نبود به نظر می آمد که آنجا نه بیمارستان، که یک کشتارگاه است. به احترام دکتر حتی نماینده کلیسا هم از روی ویلچرش بلند شد و ایستاد. دکتر هم پیش از همه با کشیش حرف زد. مردی میانسال بود که سالها خدمت در پرت ترین جای جهان خیلی زود پیرش کرده بود. مجرد بود و به

جز پرستارها، راهبه های خدمتگزار هم فکر می کردند دکتر باید حتما، هر سه روز یکبار ریش و حتی سیل خود را بزند چون سن و سالش به اندازه یک پزشک جوان پایین می آید. دکتر به نماینده کلیسا گفت: «قبلاً هم گفتم متأسفانه به مادر جوان امیدی نیست... اما داریم تلاش می کنیم نوزاد با کمترین مشکل به دنیا بیاد...». تند تند حرف می زد و نفس کم می آورد. هوای خشک شده دامنه ریه هایش را ضعیف کرده بود.

نماینده کلیسا گفت: «چه کمکی از من بر می آید؟». مثل کشیش جوانی بود که اولین تجربه کاری اش را از سر می گذراند. دکتر گفت: «با من بیاین... شاید لازم باشه لحظه های آخر کنار مادر جوان باشین...». جو سالن سنگین و پراز اندوه شد. راهبه نظافتچی از مردان فاصله گرفت تا در گوشه سالن گریه کند. نماینده شهرداری به سراغ ته مانده قهوه اش رفت اما انگار از خودش بدش آمده باشد همه فنجان را پای ریشه گلها ریخت. نماینده ثبت به جایش برگشت و نشست. گفت:

«پس هنوز نیازی به دفتر و ثبت نیست نه آقای دکتر؟ نه نوزادی نه موجود سالمی!».

پزشک با طعنه گفت: «هیچ مرده عقب مانده ای برای آمدن به این دنیا دوازده ساعت تقلا نمی کنه... اون هم توی این شهر». نماینده شهرداری پشت سر هم کف زد و دکتر را تشویق کرد. نماینده کلیسا همراه دکتر راهی اتاق عمل شد اما قبل از اینکه از سالن خارج بشود برگشت و به راهبه نظافتچی گفت: «چرا گریه می کنی دختر؟ برای خداوند سرودی تازه بخوان». و همراه دکتر از سالن خارج شدند. راهبه اشکهایش را پاک کرد و به طرف جوان شهرداری رفت. فنجانش را برداشت و قبل از ترک او مدتی بی پرده به مرد جوان زل زد.

نماینده ثبت انگار که دادستان پرونده مهمی باشد یکباره گفت: «اصلاً پدر این بچه چرا اینجا نیست؟ مگر نه اینکه الان باید کنار زن محضرش باشه؟».

جوان شهرداری بی حوصله گفت: «توی راهه... کارهای اصلی که انجام شدن نشدن؟». و بر و بر به پیرمرد لاغری نگاه کرد که روبرویش نشسته بود و برای حداقل پنجاه سال تمام تاریخ دامنه را در دفتر بزرگی که روبرویش باز بود ثبت کرده بود. تمام تاریخ زیبای دامنه را بدون حقایق زشتی که دامنه با همانها هم به آن نقطه رسیده بود. نماینده ثبت وانمود کرد آگاهی ندارد و دفتر را برانداز کرد. بعد از جا پرید. گفت: «حدس بزن کی خودش رو پدرخوانده نوزاد معرفی کرده!». هم متعجب بود و هم می ترسید. در مقابل اما، نماینده شهرداری با خونسردی گفت: «اگر از اسم و رسم طولانی بگذریم همه مردم اون رو تنها شاعر طراز اول دامنه می دونن... کسی که خودش و خانواده اش حتی جونشون رو برای آبادی دامنه دادن اما اندازه یک دانه خردل از این شهر نگرفتن». «چطور؟ این آدم زمانی که با جایزه قلم طلایی خودش مشهور خاص و عام بود حتی با زنانی که برای ازدواج با او پیشقدم شده بودن ازدواج نکرد حالا اومده پدرخوانده...». کلمه آخر را طوری تلفظ کرد که انگار چیزی را بالا می آورد. صدای مردانه و بی خشی از پشت پرده سالن گفت: «مگر پدرخوانده بودن چه عیبی داره آقای رئیس اداره ثبت؟».

راهبه نظافتچی پرده را کنار زد و مردی که معلوم بود جوان است اما موها و ریش سفیدش او را دچار پیری زودرس کرده در سالن ظاهر شد. رئیس ثبت دستپاچه گفت: «اوه خداوند! چه افتخاری بلاخره شاعر شاعران از غار تنهایی خودش بیرون اومد تا باز هم برای این شهر ویران کاری بکنه... خیلی خوش آمدین...».

شاعر دامنه جلو آمد و با دو مرد دیگر دست داد. نماینده شهرداری به آسمان دامنه نگاه می کرد که آرام آرام پر از ابرهای سیاه می شد و مراقب بادی بود که هر لحظه به سرعتش می افزود.

گفت: «خدا بخیر کنه امروز یا آخرالزمان دامنه است و ما و همه چیز نابود می شویم یا هم اینکه آغاز یک عصر جدید».

نماینده ثبت با طعنه گفت: «آمممینن».

جوان ادامه داد: «دختری که بعید نیست همین حالا هم جان عزیزش رو به نوزادش بخشیده باشه هفته گذشته به شهرداری اومد. نامه پزشک رو داشت که گواهی داده بود امروز فارغ میشه... پزشک در گواهی تأکید کرده بود جواب تمام آزمایشها عالی بودن...».

«البته با امکانات شهر ما که لااقل سی سال پیش در سفر رئیس جمهور به دامنه آورده شدن... با حساب اون وسایل جمعیت دامنه تا حالا باید دو برابر می شد».

«به همین دلیل پزشک بیمارستان همه آزمایشها رو با آخرین قابله زنده دامنه چک کردن».

«پناه بر خدا... اون پیرزن هنوز زنده است؟!»

نماینده شهرداری بی توجه به طعنه پیرمرد لاغرمردنی به حرف هایش ادامه داد: «یه برگه دیگه هم هست که نشون می ده مادر نوزاد این آقای محترم رو به عنوان پدرخوانده نوزاد معرفی کرده»

نماینده ثبت گفت: «اما معذرت می خوام پس پدر واقعی نوزاد؟».

شاعر دامنه وارد صحبت شد و گفت: «دختر بیچاره حتی نمی دونه از کی و چطوری حامله شده... فقط قسم میخورم که حتی یک لقمه نان هم در ازاش نگرفته...». ناراحت بود و به کف پر از ترک سالن نگاه می کرد. نماینده ثبت از شاعر پرسید: «بخشید میشه پرسم انگیزه شما از این کار خیر چیه؟». لعنش جدی و مودبانه شده بود و انگار دیگر علاقه ای به مسخره کردن زایمان دختر نداشت. شاعر گفت: «وقتی حرف می زد به چشم هایش نگاه می کردم. به اعماق اون چشم های سبز. کودکی رو دیدم که دستش رو به طرفم دراز کرده بود و احساس می کردم اگر به اون پسر بچه کمک نکنم گناه بزرگی مرتکب شدم».

نماینده ثبت حالت آدمی را داشت که در یک شب شعر شرکت کرده و بلاخره شعر قابل توجهی را همان لحظه شنیده است. بعد دکتر و کشیش کلیسا وارد سالن شدند. نوزاد به دنیا آمده بود. مادر مرده بود و حالا دکتر می خواست قبل از اینکه هوا طوفانی شود کاغذبازی های اداری هم تمام شود. نماینده ثبت وقتی با درخواست دکتر که از زبان کشیش کلیسا بیان شد مواجه شد خودش را جمع کرد و دفتر را با کمک شاعر باز کرد.

گفت «نیازی نمی بینم خودم هم چک کنم... حرف دوست قدیمی برام از سند معتبرتره پس شروع می کنیم» قلم را از جیبش درآورد و روی قسمت های مهم دفتر گذاشت که لازم بود بلافاصله پر شوند. همان موقع رعد و برقی پر نور با صدایی که جوان پشت پنجره را ترساند در آسمان دامنه درخشید. مرد جوان عقب آمد و لنگه های پنجره را بست. بیرون باد تندی می وزید و آسمان عصرگاهی دامنه تاریک می شد. تمام مردان به جز پیرمردی که دفتر نویسی می کرد به هم نگاه می کردند.

نماینده ثبت گفت: «عالی... و آخرین سوال...» به شاعر دامنه نگاه کرد و پرسید: «پدرخوانده نوزاد شما چه نامی برای پسرخوانده تان انتخاب کرده اید؟»

شاعر جلوتر آمد. گفت: «نام پسرخوانده ام بن جبرئیل خواهد بود». همینقدر رسمی و کتابی. روان و زیبا.

همان موقع راهبه نظافتچی نوزاد به بغل وارد سالن شد. همه به طرف دختری برگشتند که خیلی شبیه مادری شده بود که بچه به بغل به درمانگاه آمده است. نوزاد سفید، سالم و خیلی بزرگ بود. نماینده ثبت با ترس و تعجب از جایش بلند شد و مات نوزاد شد.

جوان که فلج پیرمرد را دید آمد و دست او را گرفت و دوباره پشت دفتر نشاند. پیرمرد حواسش را جمع کرد و دوباره پرسید: «نام کودک؟»

و شاعر دوباره گفت: «بن جبرئیل».

نماینده ثبت قبل از اینکه در دفتر چیزی بنویسد رو به کشیش کرد و گفت: «لطفاً اشتباه برداشت نکنین این تشریفات معمول نیست اما از نظر کلیسا این اسم... یعنی اسم درستیست؟»

کشیش فکر کرد و گفت: «راستش الان که گفتم بهش فکر کردم...» بعد به شاعر نگاه کرد و گفت: «اون خودش سال ها شاگرد کلیسا بوده قبل از اون اتفاق...»

شاعر گفت: «بله دو سال قبل از اینکه فارغ التحصیل بشم... اما وقتی زنی که دوستش داشتم مرد علاقه ام به ایمان رو از دست دادم».

چند لحظه ای سکوت، سالن را در خود گرفت. نماینده ثبت گفت:

«بذارین خیلی رک و شفاف پیرسم بن جبرئیل کفر نیست؟».

کشیش فکر کرد. راهبه ملافه را دور نوزاد پیچید و جوان شهرداری منتظر بود تا ببیند شاعر چه می گوید.

«وقتی خداوند این همه فرزند دارد... پسر دارد... چرا جناب جبرئیل نداشته باشد؟».

این مرد حرف های عادی اش هم انگار از روی نسخه ای قدیمی از کتاب شعری باستانی برداشت شده بود. جوان گفت: «عالی».

نماینده ثبت تسلیم شد و نام نوزاد را در دفتر نوشت. بعد همه امضا کردند. حتی راهبه نظافتچی به عنوان شاهد امضاء کرد. بیرون باران شدید شده بود. یک سفیدی شیری رنگ و کبود و فراگیر همه جا بود و نمی گذاشت چیزی به چشم بیاید. برابر قانون نوزاد سه شب اول زندگی اش را در کلیسا می گذرانند و بعد به پدرخوانده اش تحویل می شد. تا سن خاصی هم ماهانه از شهرداری مستمري می گرفت. همه اینها و چیزهای دیگر در دفتر ثبت آمده بود. بعد از امضاء سه پرستار با شل های سفید از کلیسا آمدند و نوزاد را تحویل گرفتند و بردند. کشیش و دوست قدیمی اش هم از درمانگاه بیرون رفتند. جوان شهرداری بیرون را تماشا می کرد و در حیرت بود از آن همه آب. گفت: «جدم در خاطراتش نوشته که آخرین بار در دامنه یک ماه باران می باریده... نوشته که بعد از باران گلها و میوه هایی از زمین روییده که هیچ کارشناسی اسمشون رو نمیدونسته و مجبور شدن از فرهنگستان بخوان نام های جدید برای گلها بسازن». اصرار داشت شبیه شاعر دامنه حرف بزند.

شاعر برای اولین بار لبخند زد. گفت: «جد محترم شما کاملاً درست گفته... هفتاد سال پیش دامنه شهری بوده که شبیه آن را فقط در قصه ها می شد دید».

جوان گفت: «لطفاً فردا به شهرداری بیا تا کمی پول بدم البته در ازای رسیدن برای گذران این چند روز... تا بعد مستمري تو و پسرخوانده تو برقرار بشه».

شاعر موافقت کرد و بعد از خداحافظی از جوان و راهبه به سمت در سالن رفت. جوان که هنوز بیرون را نگاه می کرد داد زد: «صبر کن» و خودش را به شاعر رساند. از جیب کتش یک بسته اسکناس درآورد و به شاعر داد. گفت: «تا فردا ممکنه دامنه رو آب ببره». شاعر دوباره خندید. تشکر کرد و رفت. جوان از همان جا به راهبه گفت: «امشب با پدر و مادرت صحبت کن بگو همین روزها میام خواستگاریت... الان هم بیرون نرو تا بارون بند بیاد».

راهبه با خنده گفت: «اگر بند نیومد چی؟» جوان گفت: «منتظر بمون تا خودم پیام دنبالت. اگر لازم شد با قایق....». و او هم از درمانگاه بیرون رفت. راهبه به تابلو نگاه کرد که در آن چهره چروکیده مریم باکره صاف و زیبا شده بود و از پستان هایش شیر می آمد.

یادداشتی در مورد خوزه اکتاویو جونیور پالاز:

خوزه اکتاویو جونیور پالاز به احتمال فراوان یکی از اولین نویسندگان مکزیکی بود که قبل از فراگیر شدن سبک رئالیسم جادویی داستان های اندکی نوشت که مایه های از این سبک را در خود داشت. او متولد ۱۸۷۸ و متوفی به سال ۱۹۴۰ است. در عمر کوتاه حرفه ای خود حدود بیست داستان کوتاه و یک رمان درخشان بر اساس اناجیل چهار گانه نوشت. بن جبرئیل، در آغاز، فصل نخست رمانی به همین نام بود اما وی در نامه ای به همسرش نوشت که: «می بایست اول تمام کار را در یک داستان کوتاه درآورد».

خوان رولفو معتقد است پالاز اولین نویسنده ای است که در رئالیسم جادویی داستانی نوشته است. بن جبرئیل به دلیل عمر کوتاه پالاز ناتمام ماند. شایعاتی وجود دارد که اتمام این کار به کسانی چون بورخس و حتی رولفو پیشنهاد شد اما آنها بخاطر سبک منحصر به فرد رمان از انجام کار عذر خواستند. فصل اول رمان یک جنون تمام عیار ادبی در سبک رئالیسم جادویی است.

با احترام؛ داود شریفی پور

کلام آخر: علی پاشا زین الدین

بین مشتی دمت گرم! به زحمت دارم برات، میدانی که ممکنه هر لحظه منوصدا کنن و بفرستن انفرادی، و صبح سحر سرمو گل دار کنن، خیالی نیست، بیشتر رفیقام اعدام شدن، تنها آدم فروشای نارفیق ابد گرفتن، بماند کارمن از این حرفا گذشته فقط میخوام حقیقتو بگم، عین حقیقتو اگر خودم نوشتن بلد بودم زحمت نمیدادم البت از خجالتت درمیانم نه اینکه خدای نکرده بخوام مفت بنویسی، نه تونمیری ما از این مرامانداریم اینایی که میگم بنویس میخوام به دست دخترم برسه، میخوام دامادم بدانه، اگر فردا روز گفتن سوداگر مرگ و جنايتکارو از این حرفا، خیالی نیس مردم چه میدونن، با دومادم رودرواسی دارم، با خونواده اش بیشتر، نمیخوام به دخترم سرکوفت بزنی که بابات چی و چی بوده! میخوام اون بدونه، میخوام نوه هام بدونن که چی شد که من سوداگر مرگ شدم، میخوام عین حقیقتو بگم، یعنی دقیق، دقیق اونی که بود، و اونچه باعث شد تابه اینجا برسم حالیه، ساکم مال تو، حوله و فلاکسم مال تو، چاقو ضامن دارم مال تو، سه مثقال شیر ناب هم دارم یکیش مال من دو تاش مال تو، دمپایم مال تو، ساعت مال تو، فقط بنویس، خدا و کیلی نه چیزی کمتر، نه چیزی بیشتر، این وصیت نومه و از این چیزانیس، این حقیقت زندگی منه، چیزی ندارم که بخوام واسه ش وصیت پصیت کنم، فقط، فقط واسه اینکه خرج قبر گرو نه بگین منو برن همون آبادی نه ام اینادفن کنن! آها جونم واسه ت بگه بنویس اول اولش که ما تورو ستای زرینه بودیم اینقدری زمین ممین نداشتیم، اوناییم که داشتن واسه شون صرف نمیکرد، این بود که ماسالی به دوازده ماه، نه خدایا، سالی ده ماه شو میآمدیم کارگری و وهرچی درمیاوردیم میفرستادیم واسه نه بابا وزن و بچه، نمیتونستیم همه اونارو ورداریم با خودمون بیاریم، هرچی درمیاوردیم اندازه کرایه پرایه خونه نمیشد! روزگار امروز تومنی هفت صنار باروزگار قبل از انقلاب فرق و توفیر میکرد، گذشت اون روزایی که پیکان ۲۴۰۰۰ تومان بود، ویکی مثل الله داد، یا حسنعلی، یا خدا کرم میآمدند و شش ماه کارگری میکردن و پول پیش قسط پیکانشان یا وانت بارشان جور میشد و بعد آقای خودشان بودن، یا مثل شمس الله تو کارخانه پتوبافی بیمه بشن و همانجا خانه هم بهشون بدن و خودش وزنش هر یک دو تا حقوق بگیرن هم حق و حقوق کارگری و هم نگهبانی! و سهام دار کارخانه بشن، و سرپنج سال بشن خان خانان! و زمینهای مرغوب روستارا خریداری بکنن و هرکی فروشنده باشه اونا خریدار! و اخیر گذشت اون روزا، البت بازم خوب بود، برای ما خوب بود تا سروکله این افغانیا پیدا نشده بود خوب بود من بادستمزد آن روزا تونستم خرج و مخارج عروسیمو بدم و ۵۰۰۰ تومان طلا واسه زنم بخرم، پنج هزار تومان اون روزا خیلی پول بود!!! تا حدودی بنایی راهم یاد گرفته بودم و میتونستم کرسی و پایه بچینم، کارگر ساده روزی ۱۰۰ تومن میگرفت من ۱۵۰ تومن میگرفتم! و وقتی او سافتعلی، او سافتعلی صدام میکردن خودم کیف میکردم، اینایی که میگم مال وقتی که تازه انقلاب شده بود ولی جنگ نشده بود، سروکله افغانیا که پیدا شد، اولش نفهمیدیم که چی میشه، بعد اون افغانیا، مثل این افغانیا حالا نبودن! همه هیکی و قد بلند باریشهای دراز، هر یکی به اندازه سه کارگر ایرانی کار میکردن و به اندازه نصف اوبعضی و قتی یک سوم و یک چهارم!!! کارگر ایرانی د ستمزد میگرفتن! بیچاره ها جنگ زده بودن، اگر پیش میآمد فقط به نرخ اینکه شکمشانه سیر کنن کار میکردن، این بود که از همان روزای اول نان کارگرای ساده را بریدن، کارگر هم اینقدر بدبخت بودن که نمیدانستن چکار کنن چند بار با اونادر گیر شدن و زدن همدیگرو لت و پار و زخمی وزیلی کردن ولی فایده نداشت، مثل مور و ملخ

روز بروز جمعیت افغانیاز یادت تر شد، شش ماه نکشید که کم کم وارد وماهر شدن ولی بانصف دستمزد کار گرایانی کار میکردن! عوض اینکه من دستمزد بیشتر بشه هی روز بروز کمتر شد، ازیه طرف هی اجناس گرانتر میشد و احتیاجات زندگی نایابتر و ازیه طرف هم دستمزد من کمتر شد یعنی درآمد کم شد و اسه اینکه بیشتر روزا کار گیرم نمیآمد، خلاصه سر سال تا افغانی وایساده بود کسی به من نمیگفت اوسا خرت به چند! آره داداش اگر ماهی ده روزش کار گیرم میآمد خودمه خوشبخت حساب میکردم! نه فقط من، همه!!!، همه کار گرای مهاجر و فصلی گرفتار این بلا شدیم، جنگ که شروع شد، بد اندر بتر شد و بیشتر مردم عادی و معمولی و کار گرای جوان به عشق جنگ و جبهه و دفاع از کشور میرفتن جبهه، بعد که بر میگشتن کار و شغلشان تو سطر افغانیا قبضه شده بود، انگار افغانیا هم روز بروز آب میرفتن و هی کوچولو تر میشدن، به جای اون پشتونهای درشت هیکلی که بعضی هاشان ریش دوفاق داشتن، اقوام تاجیک و هزاره و ازبک بیشتر مشاغل راقرق و قبضه کرده بودن! آره داداش منم کم، کم بچه دار شدم اونم نه یکی و دو تا بلکه پنج بچه داشتم اولیش علیمراد بود که تا سوم راهنمایی بیشتر نتونست درس بخونه، همونیکه بدتراز من خیلی دربدری کشید و بعد از خدمت سربازی به هزار درز دولی نه شغلی بلد شده بودند ما سرمایه ای داشتیم تا کاری براش جور کنیم، خیلی به این دراون درزد از سال ۸۱ تا حالا این درست ۱۳ ساله که مفقود شده رفت دنبال چتر بازی و جنس از بند خریدن و یواش یواش اونم به خلاف کشیده شد، میخواستم برادرزاده مه و اسش بگیرم که یه سرو سامونی پیدا کنه! نشد که نشد! بندر عباس و زاهدان و ایرانشهر و چند جزیره رابه دنبالش گشتم ولی هیچ ردی ازش پیدا نشد که نشد! چند بار چیزی نمانده بود خودم هم غرق بشم! تقریباً هر روز تعدادی تو دریا غرق میشدن! جان آدمیزاده هیچی بنده! یکی دیگه از پسر ام از دو ماهگی مریض شد و غش میکرد و بیهوش میشد، ازهر شیخ و ملایی که فکر شه بکنی دعا گرفتیم افاقه نکرد، بردیمش دکتر، از این دکتر به اون دکتر! آره داداش بچه دوم و سومم دختر بودن بعدش اون پسر که غش میکرد و بعدش این پسر که اسمش یوسفه، هشت سال گرفتار دوا درمان و دکتر بودم تا اینکه اون پسر مریضه ام کنار یه چاله آب غش کرده و خفه شد، من اونوقت بالا سرشان نبودم و در شهر ک صنعتی البرز قزوین کار میکردم ولی چه کاری!!! به این خدایی که خلقمان کرده در ماه ۷ روز هم کار گیرم نمیآمد!!!

اگر مسلمانی باور کن! میدانی مردم ایرانم خائن!!! اگر خائن نباشن تاجایی که هموطن خودشان وایساده نباید به بیگانه کار بدن! مردم فقط به فکر ارزانی بودن و دیگه کسی به فکر ما نبود! اگر گاهی با کسی در ددل میکردم میگفتن برگرد همان روستای خودت! الآن دولت از کشاورزی حمایت میکنه! آره حمایت کردن! خوبم حمایت کردن! حمایتشان این بود که چند تا از جوانای روستا رابه کشتن دادن و چند قبر شهید برامان درست کردن! کسی فکرش نمیکرد که روستایی زمین میخواد، ما روستایی بدون زمین و کم زمین بودیم، وقتی میگفتن برگرد روستای خودت خیال میکردن که دهها هکتار زمین منتظر منه! دیگه نمیدانستن که الآن آب خوردن هم گیر روستایا نمیآد! تازه اونیه هم که زمین داشت بدون چاه و تراکتور کشاورزی صرف نمیکرد، پسر کد خدا سیف علی که یه روزی برا خودشان شهر یاری بودن و کلی باغ و ملک داشتن، هنوزم دارن، مجبور شده هکتار باغ و ملکش وول کنه و بیاد شو فرآژانس بشه!

چرا؟ واسه اینکه میوه اش گران در میاد واسه اینکه قیمت کود و سم و صندوق و کرایه ماشین و حق العمل کارش بیشتر از کل فروشش میشه! سگ و گربه های آبادی ها هم از تشنگی هلاک شدن!

همه رامینویسی؟ دمت گرم مشتی! تو دیگه کی هستی! ای والله، ای والله!

بار آخری که به زرینه برگشتم زخم گفت فتح علی واسه خجی (خدیجه) خواستگار آمده! باید به فکر چهار تیکه جهیزیه

باشیم خدارا خوش نیما! دختره! دختر مثل میوه نوبرانه اس، تاخواهان داره باید شوهرش دادو گرنه بمانه ضایع میشه، لکه دار میشه!

حتی ممکنه هرزه بشه، من همسن خجی بودم دو تا بچه داشتم! نورمرا دپسر مش حسین علی ازش خواستگاری کرده، پسر خوبی خاطر شو میخواد! پسره بچه سربراه وز حمتکشیه باباننه شم میشناسیم دوساله خدمت سربازیشم تمام کرده! بهتر از نورمرا دگیر خجی نیما! تا آن روز در ست به دخترم نگاه نکرده بودم! خیال میکردم هنوز بچه اس! وقتی نگاهش کردم دیدم سینه هاش هریک قد اون کاسه شده! آدم بچه دار متوجه گذر عمر نمیشه تا بخودش میاد میبینه ۱۸ سال

از عمرش گذشته، ۳۰ سال از عمرش گذشته! منکه به زور پول نان و قند و چایی بچه هامه جور میکردم هر جوری حسابش

کردم دیدم راه انداختن خجی ده دوازده میلیون پول میخواد! گفتن به تازه ازدواج کرده ها وام میدن! درسته وام میدادن ولی ضامن معتبر هم میخواستن اونم نه یکی ودو تا! کی میآمد ضامن من بشه؟ کیو داشتم که ضمانتم بکنه؟ خودم خودمه قبول نداشتم چه برسد به مردم! با کدام درآدم میتونستم به طور منظم قسط بدم؟ وقتی به دنبال اون بدبخت پسرم علیمرا ده میگم در بدر بودم با آدما بی آشنا شده بودم که کارگری میکردن!!! نه از این کار گریا! بلکه در ایرانشهر وزاهدان مواد مخدر تو بدن خودشان جاسازی میکردن، بعضی میخوردن، بعضی استعمال میکردن و میآوردن در تهران یا اصفهان تحویل میدادن و پول خوب میگرفتن، همان وقت هم یه مش غلامی بود که واسه این واون کار گر جور میکرد به من پیشنهاد کرد و گفت توقیافه ات تابلونیست و سرحالی و باین دستهای زمخت پریینه کسی بهت شک

نمیکنه! بیا و واسه ما کارگری کن و راهی ۵۰۰ هزار تومان بگیر خرج سفر ت هم با ما! میدونی پونصد هزار تومان اون روزا به گفتن آسان بود! من که به نان کارگری و قناعت و کم خوردن و نخوردن عادت کرده بودم ماهی ۲۰۰ هزار تومان هم کاسب نبودم! در ضمن به دنبال زنده یا مرده علیمرا بودم البته قبول نکردم و گفتم نه مشتی من دست خسته ام رو روی شکم نیمه سیرم میذارم و بچه مردمو بدبخت نمیکنم! درآدم این جور کارا از خون سگ مرده هم نجس تره! هی، هی

روزگار! هی، هی! احتیاج چه با آدم نمیکنی؟ ولی وقتی نسی!، نسرین زنه میگم گفت که چاره ای نداریم باید خجیه شوهر بدیم یا داون پیشنهاد افتادم! چقدر افسوس خوردم که چرا شماره تلفنی آدرسی چیزی از مش غلوم نگرفتم بعد نشستم و با خودم گفتم اون یه بار که ناوارد بودی و راه بندر و ایرانشهر و بلد نبودی تونستی با مش غلوم آشنایی این دفعه بهتر از مش غلوم گیرت میداد! فرداش به نسی گفتم غصه نخور پول جهیزیه خجیه جور میکنم! نسی یه جوری با تعجب نگام کرد که انگار شاخ در آورده ام گفت فتح علی مدیون من و بچه هایی اگر بخوای کلیه هاته بفروشی و مثل پسر مش عباسعلی و عبدالله و عبدالعلی خودته ناقص کنی! بیچاره نسی! خیال میکرد که کلیه من خریدار داره! یا اگر بخرن ده میلیون و پونزده میلیون میخرن! گفتم نه زن! راهی دیگه بلدم! تو غصه نخور! بهت قول میدم که جهیزیه خجیه حتماً

جور میکنم! نسی هی میگفت آخه اگر میتونی چرا تا حالا نکردی؟ ها؟ خلاصه اینقدر گفت و پرسید تا منوا زور برد! بهش گفتم که میخوام چکار کنم! زن نادان فرداش به دوست و محرم های خودش گفته بود و اونا هم به دوست و محرمهای خودشان!!! نبود که هنوز هیچ غلطی نکرده لو خورده بودم! دو روز بعد سروکله حسن و جمشید خدا بیا مرز پیدا شد، که بچه زرینه نبودن، جمشید سارینه ای بود حسن هم بچه بن رود! آمدن و منه به حرف گرفتن و گفتن فتحعلی شنیده ایم که میخوای

بیای کارگری!! ما هم کارمان کارگریه و واسه یه ارباب تهرانی کار میکنیم بنام حاج ناصر! آدم خوش حسابیه! راهی هم یک میلیون گِیرت میاد تازه هرچی ظرفیت انباریت!!! بیشتر بشه بیشتر گِیرت میاد!! تا اون روز نمیدانستم انباری چیه! وقتی تا اون روز نمیدانستم انباری چیه! وقتی شنیدم که باید مواد مخدر بسته بندی شده را از زیر درمعه ام جابدم دوداز کله ام بلند شد!! اولش خنده ام گرفت و گفتم نه داداش نانی که از این راه دربیاد از کثافت هم کثافت تره!!!

جمشید شیشکی بلندی کشید و گفت شعارنده! حالا برو همون شهرک صنعتی البرز و جهیزیه دخترته جور کن!!! خیلی پُرور شده بود این پرویی را از بچه تهرانی یاد گرفته بود قبلاً جرأت نمیکرد با این لحن با من یا با کسی حرف بزنه!! دیدم راست میگه گفتم مگر شما هم انباری دارید؟

نگاهی به هم کردن و خندیدن! حسن گفت آره اوس فتحعلی، ما هم از بالا میخوریم هم از پایین!!! خلاصه تا شب نه تنها فهمیدم که چطور و با چه قیمتی و برای کی و با کی باید کار کنم!!! بلکه حسن و جمشید مزه هروئین راهم به من چشانند!! تازه فهمیدم که هردو تا شان عملی هم شدن و در روستاها چه خبره!!! این اول بدبختی و نکبت من بود! دو روز بعد با حسن و جمشید راه افتادم و سرازاهدان در آوردم و به یک ماه نکشید که منم مثل حسن و جمشید شدم و انباریم از انباری آنها هم گشاد تر و جادار تر شد! منی که از خوردن چای پررنگ پرهیز میکردم سیگاری و هروئینی هم شدم!! به شش ماه نکشید که جهیزیه خجی جور شد! داشتم به دستی به سر و روی زندگیم میکشیدم که مخبر او آدم فروشا جمشید رو فروختن! اونم من و حسن و حاج ناصر و فروخت!! ما را در تهران گرفتن معلوم شد که حاج ناصر حاجی نبود و از اون سابقه دار و خلاف کارای حبس کشیده قدیمیه!! تازه خودش هم کارگر کسی دیگه اس!!! چون به جز سه گرم جنس چیزی از من و حسن نگرفته بودن و در باز پرسها گفتیم برای مصرف شخصیه و جنس را از یه ساقی ناشناس خریده ایم و مال هردو تا مانده مجازات به جور برامان دادن! به جرم اعتیاد شش ماه و سه مان زندانی بریدن! او سه حاج ناصر هم وکیل گرفتن و گویا جریمه هم بریدن که دادن و آزاد شد! جمشید به ۱۵ سال حبس محکوم شد، من و حسن هم تمام زجرهای عالمه در قرنطینه کشیدیم تا ترک کردیم، بعد که وارد بند شدیم دوباره آلوده شدیم!!! آره داداش! همه رانوشتی؟

ایول، ایول!!! ببینم تو خودت میتونی اینا را بخوانی؟ منکه نمیتونم! خجی و یوسف و نور مراد هم نمیتونن!! مگر اینکه پاک نویسش کنی! ببین داداش به کسی دیگه نگفتم بنویسه واسه این بود که به تو اطمینان داشتم، مدیون منی اگر همه رایه جوری ننویسی که خجی و یوسف بتونن بخونن! خجی پنجم ششمشه خونده، یوسف هم نمیدانم کلاس چنده! اولی بیشتر از خجی خونده! یه جوری بنویس که مخصوصاً خجی خوب بتونه بخونه!!! تو که الکی همه اش سرت تو کتابه فرض کن یه روز دیگه داری از این کتابای الکیه میخونی یا چه میدونم از این چیزای الکی مینویسی! تو که خودتو مدیون یه میت، یه اعدای مادر مرده نمیکنی! میکنی؟ معلومه که نه! تو زندان لیسانس که هیچی فوق دکترای خلاف گرفتم، البت یه چند تاییم سیاسی بودن که خیلی زحمت کشیدن تا به من و چند تای دیگه خواندن و نوشتن یاد بدن! ولی مگر این صاحب مرده، این هروئین لامصبو میگم میذاشت که ما گوش به درس و این چیزا بدیم! با این حال من و حسن اینقدر که بتونیم بخوانیم و بنویسیم یاد گرفتیم! وقتی آزاد شدیم. و وارد اجتماع شدیم دیگر آن آدمهای ساده و ناشی و نادان نبودیم صد ها و هزاران راه خلاف آموخته بودیم! با افرادی آشنا شده بودیم که امثال حاج ناصر نوکرهای دست هفتم و دست هشتمشان بودند و انگشت کوچکشان هم به حساب نمی آمدند! افرادی که با کانتینر و به صورت تناژ مواد مخدر حمل

میکردند و از پاکستان و افغانستان تحویل میگرفتند و در مرز ترکیه و حتی در یونان و بنادر یا سواحل مدیترانه تحویل میدادند! این افراد گرچه به چشم مافاجاچیچیان بزرگ و بزرگترین قاجاچیچیان کشور محسوب میشدن، ولی در سلسله مراتب خودشان هر کدام یک حاج ناصر خرده پا بودن، درست است که در داخل زندان شبکه های توزیع را مدیریت میکردن و از مأمور گرفته تا باز پرس و قاضی را میخریدن و حتی با گرفتن و کلای مبرز و ماهر قوانین راهم به نفع خود تغییر میدادن، ولی باز هم نوچه قاجاچیچیان اصلی بودن که هرگز گذارشان به زندان نمی افتاد آنها رؤسای باندهای مافیایی بودن که درهمه جادست داشتند، براحتی خرده پاها و خرده فروشهارا قربانی میکردن، ولی دانه درشت هارا از راههای مختلف نجات میدادن! در زندان افرادی بودن که خود هیچ کار خلافی نکرده بودن و مثل بوقلمون گیج فقط دور خود میچرخیدن و ابلهانه به چشم هر تازه واردی ذل میزدن، بیشترشان هم جاسوسی میکردن و مرتب اخبار داخل بندها و زندانیهارا به رؤسای زندان گزارش میکردن، ولی خودشان کارگر گردن بگرو و یا بگیرا افراد دیگری ۷ بودن که در قبال مزد جرم آنها را به گردن میگرفتند و به جای آنها حبس میکشیدن! و زندانی اجازه ای محسوب میشدن!!!

خلاف امثال من و حسن و جمشید مایه تمسخر آنان بود و اصولاً ما را اخلافکار به حساب نمی آوردن، آنها در داخل زندان هم شاهانه زندگی میکردن، و به هر آنچه که دلخواهشان بود از انواع اغذیه و البسه و وسایل راحتی و مصرف انواع مواد مخدر مورد علاقه بگیر تاحتی به زن و معشوقه هایشان هم دسترسی داشتن!! بعضی از آنها محکومیتهای سنگینی داشتن ولی با گذاشتن وثیقه های سنگینتر بیشتر وقتشان را در خارج از زندان میگذرانندن، حتی در این حالت بهتر خلاف و تجارت مواد میکردن و کمتر با بهتر بگم اصلاً گیر نمی افتادن چونکه قانوناً بر اساس گزارشها آنها در زندان بودن! و آزاد محسوب نمیشدن تا مرتکب خلاف شون!!! آنها در این حالت راحتتر بودن و زندان به صورت چتری ایمنی امنیت آنها را تأمین میکرد!! در زندان ما را به بند آنان راه نمیدادن، ولی حالا که آزاد شده بودیم برای هر کدام از ما هم ۵ میلیون تومان وام نوشتن که بر خلاف قبل از زندان رفتن توانستم ضامن پیدا کنم و با ضامن وام را نصف، نصف گرفتیم، همون هم سرمایه ام شد تا به پیغوم پسگوهای حاج ناصر جواب ندن و بخوام مستقل کار کنم، به جز خلاف کمی سواد و مقدار زیادی قانون هم یاد گرفته بودم و اسه همین بود که زود پیشرفت کردم و در این آخریا و اسه خودم کارگر گرفتم، دیگه این اوس فتحعلی به راستی اوسا شده بود، اونم اوسای خلاف خیلی زود از روستا کوچ کردم و به شهر آمدم دیگه جاهای کم جمعیت را نمی پسندیدم و فقط به دنبال محیطهای بزرگ بودم تا بهتر بتوانم مشتریهای بهتر جور کنم و لا بلای جمعیت گم و گورشوم، ولی شهر های بزرگ مشکلات و گرفتاریهای بزرگ هم داره و همین باعث شد تا با مأمور معامله کنم!! با مقداری مواد گیر افتادم و این بار به ده سال محکوم شدم! سه سال و نیمش رو کشیدم و با چند بار عفو خوردن آزاد شدم، دیگر پیر و ناتوان شده بودم نه بیمه ای نه حقوقی، نه پس اندازی هیچ هیچی نداشتم و به جز خلاف به درد هیچ کار دیگری نمیخوردم و فکر هم نمیکردم قصد داشتم فقط این بار آخری را بفروشم و مغازه ای، چیزی جور کنم، و دست از خلاف بکشم ولی نامردای آدم فروش فروختم و به علت سابقه دار بودن و تکرار جرم و مقدار مواد مکشوفه به اعدام محکوم شدم، تقاضای فرجام هم رد شد میخوام و اسه یوسف بنویسی، بنویسی.....

نعره مهیب بلند گونگداشت فتحعلی مرادی زربنه حرفش را تمام کند همه زندانیها معنی این احضار شوم را میدانستند برای لحظاتی همه در سکوتی بهت آور فرو رفتند.

- فتحعلی مرادی زرینه بااثاث، فتحعلی مرادی زرینه بااثاث، هرچه سریعتر!!!

- سرکار اجازه بده بارفیکام خدا حافظی کنم!

- یا الله، یا الله، سریعتر! حرف نباشه!

فتحعلی مرادی زرینه را در راهرو بند دستبند و چشم بند زدند و بردند. تا یک هفته گوشم به اخبار بود که بدانم کی وبا

چند نفر دیگر اعدام شدند ولی ظاهراً اخبار رسمی خبر خرده پاها را اعلام نمیکنند!!!

کرشمه: داود شریفی

خواهم که بر مویت... هر دم زنم شانه!

شوریده شیرازی- معین

برای: ه.ت

تقریباً یک سالی می شود که من و هدیه با هم هستیم. از همان ماه سوم آشناییمان من آمدم و با او زندگی می کنم. چند روزی است با هم سرد شده ایم. به روی هم نمی آوریم ولی همین طور است. یعنی من اینطور فکر می کنم. بخاطر چه؟ ظاهراً دیگر مثل روزهای اول نیستم. جواب سوال های هدیه را کوتاه می دهم. مخصوصاً سوال هایی که درباره خودش است. ظاهراً روزهای اول اینطور نبودم. خیلی حرف می زدم و هدیه دوست داشت. با حرارت و هیجان حرف می زدم. بخصوص درباره خودش. اما مدتی است که حتی از او تعریف هم نمی کنم. البته او چیزی نگفته اما، خب من حدس می زنم او اینطور فکر می کند. همه آن حرف ها و کارها و چیزهای عاشقانه ی دیگر، نمایشی شده.

تا همین دو ماه پیش هر وقت دستم را توی دستش می گرفت انگشت هایش را محکم در انگشت هایم قفل می کرد. مثل دختر بچه ای که تمام عشق و علاقه اش به پدرش را جمع کرده در همان انگشت های قفل شده. بعد نوبت به قسمت مهم ماجرا می رسید. دست و انگشتهای قفل شده ام را سمت خودش می کشید، یا به روی سینه اش می گذاشت و یا انگار بغلش می کرد. من و انگشتان دستم به یک اندازه خوشبخت بودیم. کجا؟ در آغوش هدیه. می گفت:

« اینجوری حس می کنم یه گرمای زیادی میاد توی وجودم». هدیه در شهرداری کار می کند. در قسمت روابط عمومی. بعضی وقت ها انگار کتابی حرف می زند. من هم آن گرما را حس می کردم گیرم مثل هدیه از آن حرف نمی زدم.

ما ده سالی اختلاف سنی داریم. ما بچه نداریم.

اولین عید مشترک ماست و آماده می شویم به خانه حمید و فریبا برویم. آنها هم مثل ما اولین عید مشترکشان را جشن می گیرند. هدیه جلوی آینه نشسته و منتظر است تا لاک آبی رنگ ناخن هایش خشک شود. قبلاً زودتر خشک می شد. حتی به ناخن هایش فوت می کرد تا زودتر خشک شوند. اما حالا! عجله ای ندارد. در چارچوب در می ایستم. با کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی. می داند که خیلی وقت است آماده شده ام.

می گویم: « عزیزم».

یک لحظه مکث می کند. دست از فوت کردن لاک ناخن ها بر می دارد. سرش را می چرخاند و به من نگاه می کند.

می گوید: « جانم... عزیزم».

طور خاصی این حرف را می زند. بیشتر شبیه مسخره کردن «جانم» و «عزیزم» است. شاید می خواهد اعتراضش را نشان بدهد. این کلمات دیگر مثل روزهای اول نیستند.

می گویم:

«می خوام لباس مشکی بپوشی؟». می خواهم برایش آماده کنم تا زودتر راه بیفتیم. به ناخن ها و بعد به تصویر خودش در آینه نگاه می کند. رو به من می گوید:

« شما دوست داری من اون لباس مشکی یه رو بپوشم؟».

کلمه ها را تک تک و حتی با لحن اغراق شده ای ادا می کند. مثل روزهای اول. ادای زوج هایی را در می آوردم که حتی توی رختخواب همدیگر را شما صدا می کنند و می خندیدیم. او می خندید و حتی گاه قهقهه می زد. او خوشحال بود و من مالک همه بهشت ها در همه کهکشان های عالم بودم.

از بیست و پنج سالگی ، نمی دانم چرا این زن همه زندگی من بوده و من حتی یک روز و یک ساعت نمی توانستم بدون او مثل آدم های عادی باشم. تا پارسال که او را پس از سال ها، دوباره دیدم و از او خواستم اگر برایش امکان دارد اجازه بدهد تا با او ازدواج کنم. تازه از شوهرش جدا شده بود. در جوابم کمی مکث کرد و فقط گفت: « فکر می کنم این کاریه که باید از همون اول انجامش می دادیم». و از لحظه ای که در کنار او قرار گرفتم تازه زندگی ام و خودم عادی شده ایم. شوهر اول هدیه مدیر یک گالری عکس و فیلم در شمال بود که علاقه زیادی به زن های دیگر داشت. در همه قسمت ها.

چند ثانیه طولانی به هم نگاه می کنیم. انگار مسابقه باشد و منتظریم تا یکی از رو برود. سیاتیکم به درد می افتد. همان موقع گوشی ام زنگ می خورد. بر می گردم و به آشپزخانه می روم. تلفن همراهم را جواب می دهم. حمید است. می گوید: « پس کجایی؟ بخدا فریبا داره نگران میشه».

از قفسه بالایی یخچال یک ورق بروفن در می آورم و دو تا چهارصدش را توی دهانم می گذارم. قرص ها همیشه مرا به یاد اسمارتیس می اندازند و اینکه باید آنها را از دسترس بچه ها دور نگه داشت. می گویم:

« داریم راه می رفتیم... نیم ساعت دیگه اونجاییم». حمید می گوید:

« پس دیگه زنگ نزنم؟ مطمئن؟».

لیوان شیشه ای پافیلی را از سبدهی که روی پیشخان آشپزخانه است بر می دارم و با همان دست هم شیر ظرفشویی را باز می کنم. منتظر می مانم تا آب سردتر بشود.

می گویم:

« آره. حتی زودتر».

با حمید خداحافظی می کنم. گوشی را در جیب شلوارم می گذارم. لیوان را آب می کنم و شیر آب را می بندم. قرص ها را می خورم و لیوان را سر جایش می گذارم. بر می گردم تا ورق قرص را در یخچال بگذارم. هدیه لباس پوشیده و آماده کنار جا کفشی ایستاده است. اول به قرص و بعد به من نگاه می کند. می ایستم و من هم نگاهش می کنم. کت و شلوار مشکی پوشیده بعلاوه یک شال بلند و پهن مشکی. برای اینکه لباسش کاملاً ست باشد. تمام و کمال، آرام بخش، مهم، ماورایی و مهربان. می گوید: « خب؟».

به خودش اشاره می کند. یعنی چطورم؟ یعنی نظرت چیه؟ عمداً می پرسد. این سوال نیست. حتی می تواند یک تله باشد. تله ای که از حرف های خودمان درست می شود. شوخی ایی که قرار است لبه تیز جدیتمان را مخفی کند. آیا می توانیم کنترلش کنیم؟ می گویم: « خوب. عالی!».

می گوید: «مثل همیشه نه؟ هر چی هم پوشم بهم میاد دیگه».

می گویم: «دقیقا».

باز می گوید: «نیازی هم نیست کسی درباره ظاهر من نظر بده. آره عزیزم؟».

این بار حتی حرف هم نمی زنم. فقط سر تکان می دهم. سیاتیکم تیر می کشد. مثل آلام گوشه. هر دو در تله ای می افتیم که خودمان تار و پودش را بافته ایم.

کفش های مجلسی مشکی مان را می پوشیم و از خانه بیرون می رویم. به جز آسانسور که یکی از همسایه ها از قبل داخلش بوده در تمام راه و توی ماشین هم به بحث مودبانه و عاشقانه مان ادامه می دهیم. «آیلا چلیک» هم از پخش ماشین ترانه «ساکلا بنی» خودش را می خواند:

« سنی بیلیم... سنی تانیرم».

در بلوار بهشت یک گل فروشی باز پیدا می کنیم و به سلیقه هدیه یک دسته گل می خریم. چند شاخه رز آبی. این همان گلی است که اولین بار برای هدیه خریدم. و بعد از آن هم. جلوی مجتمعی که حمید و فریبا آنجا زندگی می کنند پیاده می شویم و خیلی طبیعی انگار تله پاتی داشته باشیم بحث عاشقانه مان را قطع می کنیم. ساکت می شویم و هدیه لبخند می زند. جلوی ورودی دوباره به هم نزدیک می شویم و کنار هم می ایستیم. من توجهم به دسته گل است و توجه هدیه به من. حمید آیفون را می زند و داخل می رویم. اینجا اتفاقا کسی در آسانسور نیست. نزدیک طبقه سوم، هدیه دستش را جلو می آورد و دستم را می گیرد. سرم پایین است. من هم دستش را می گیرم. برای حفظ ظاهر. نیازی نمی بینم درباره اش حرف بزنم. در آسانسور باز

می شود. حمید جلوی در آپارتمان ایستاده. دست می دهیم و روبوسی می کنیم. بفهمی نفهمی حسودی ام می شود اما احساس بدی ندارم. داخل آپارتمان می رویم و فریبا را هم می بینیم. با او هم روبوسی می کنیم. فریبا رژ صورتی زده. پوست سفیدی دارد و موهایش را هم شرابی کرده. چیزی که به ندرت اتفاق می افتد. شال هدیه کمی عقب رفته. هدیه می گوید: «چه خوشگل شدی فریبا جون...». فریبا می گوید:

« ممنونم عزیزم. تو هم که مثل همیشه. ساده. شیک». کمترین کلمه، بیشترین احساس.

حمید از آشپزخانه می گوید: «تا ببینی برای همین تیپ ساده چند ساعت جلوی آینه بوده». من و هدیه لبخند می زنیم و روی مبل دو نفره ای می نشینیم. هدیه

می گوید: «لطف داری حمید جان...». حمید و فریبا پیش دستی ها و چنگال ها و کاردهای پذیرایی را به هال می آورند و روی میز می گذارند. فریبا

می گوید: «حمید و لطف؟ نمی دونی توی مطب چطور می زنه تو ذوق خانم ها». زن و شوهر هر دو جراح زیبایی اند و قبلاً هم درباره کیفیت چهره هدیه حرف زده اند. روزهای اول آشناییمان بود. فریبا تعجب کرده بود وقتی فهمید هدیه هم مثل زنهای زیاد دیگری، گاهی آرایش می کند. هدیه درباره یک برند لوازم آرایشی از فریبا سوال پرسیده بود و باقی بحث. هدیه می گوید:

« اینقدر بیکارین که درباره قیافه من صحبت می کنین؟». فریبا می گوید:

« کار بدی هم نیست. باید بیای مطب یا اتاق عمل تا حرفمو قبول کنی».

حمید هم می گوید: «طرف بالای صد میلیون خرج کرده با ده تا عمل جورواجور اما حاضره دوباره خرج کنه تا قیافه قبلیشو داشته باشه».

فریبا می گوید: «قبول کن که احتیاجی به نظر نداری».

بحث کمی جدی شده و هدیه از اینکه موضوع بحث است معذب است. می شناسمش. حمید و فریبا انگار چیزی را فراموش کرده باشند به هم نگاه می کنند. فریبا می گوید: «حالا بیاریمش عزیزم؟».

حمید می گوید: «آره ولی هر وقت بچه ها خواستن می ریم تو کارش».

باز به آشپزخانه بر می گردند. هدیه به من نگاه می کند. بی اختیار دستش را پایین می آورد و دست مرا روی زانویم می گیرد. حمید دوباره می گوید:

« به فریبا گفتم می خوام چند تا عکس از صورت های نچرال بگیرم بذارم تو مطب ... گفتم می خوام عکس هدیه جون رو هم بذارم...دیگه مقایسه با خودشون». زوج جوان یک بطری و چند جام کوچک را روی سینی به هال می آورند. حمید می گوید: «اینم از شراب ده ساله! هر چی طبیعی تر بهتر».

آنها هم روی مبل، روبروی ما می نشینند. هدیه هنوز دستم را توی دستش دارد. برای یک لحظه انگار آنجا نیست. انگشت هایش را در انگشت های من قفل می کند و دستم را به سمت سینه اش می برد. دست های هر دویمان در آغوش امن هدیه است. نفس عمیقی می کشد و آن را بیرون می دهد. به من نگاه می کند. من هم. من حسابی گرم شده. می خواهم کتم را در بیاورم. بهار است. سال هزار و چهارصد و پنج.

روز عید: داود شریفی پور

با چند نفری از بچه های کمپ دور یک نهال خشکیده نشسته بودیم و وقت می گذرانیدیم. بقیه هم در حیاط پخش و پلا بودند. کسانی هم که حوصله آفتاب زمستانی را نداشتند به آسایشگاه پناه برده بودند و هر کدام روی یک تخت دراز کشیده بودند. البته تخت های پایین. تخت های بالا مخصوص نوجوان ها بود که خیلی سخت از طرف مسئول آسایشگاه مراقبت می شد. صبحانه مثل همیشه یک تکه نان بیات بود با تکه پنیر کوچکی که بچه های کمپ به آن سیمکارت می گفتند. چای صبحگاه را هم با صبحانه داده بودند. پس خبری از چای نبود تا عصر. ساعات بدی بود. هر کس به روش خودش خماری پس می داد. دو سه ساعتی به سال نو مانده بود.

در تمام دوره، روزهایمان را با تماشای حُجت طلا شروع کرده بودیم و مثل بقیه روزها بوی حادثه می آمد. دکتر - اسم دوستانه - از درد، سرش را لابلای دست هایش گرفته بود و گاهی آن را به دیوار می کوبید. دلمان به حالش می سوخت. با همه خوش زبانی و محبوبیتی که داشت، گوشه ای نشسته بود و حرف نمی زد. قانون های خودش را داشت. مثلاً برای داروی بهوشی سهراب هم که شده فقط یکبار می رفت و با ادب کامل از مسئول دارو برای قرص یا کپسول خواهش می کرد. از کی؟ از کسی که اوج ترقی اش در قرن بیست و یکم پیشروی از طویله و قاطر به اسب و اصطبل بود. از بیست ضرب المثلی که بلد بود، دستکم پنج تای آنها یا به آلات والتناسلات مردان مربوط می شد و یا خود زن های قدیمی محل هم نمی دانستند اندام های زنانه آنها در ضرب المثل ها آمده. سه ساعت مانده به سال نو همراه ما در گوشه ای کز کرده بود و درد می کشید. بی سر و صدا. این عاشق هروئین که معلوم نبود سرش درد می کند یا گوشش عفونت کرده حتی برای حرف زدن هم مشکل پیدا کرده بود. دو تاول بزرگ که براحتی می توانستیم آنها را ببینیم توی سقف دهانش ورم کرده بودند و به جز دردی که به جانش انداخته بودند جلوی حرف زدنش را هم گرفته بودند. از «سین» و «شین» گرفته تا «ر» و «ز» را نمی توانست تلفظ کند. همه معطل و سطر کمپ بودیم تا بیاید. امیدوار بودیم با خودش دارو بیاورد. کجا؟ آنجا که به قول دکتر جواب منطق توهین بود و جواب اعتراض را با مشیت و اردنگی می دادند. بعد از نوزده سال اعتیاد، هنوز نتوانسته بود بفهمد چرا به او و آدم هایی مثل او می گفتند «بیمار» اما در عمل، با آنها مثل جانی ها و متجاوزین ناموسی برخورد می کردند. آنجا که کوری عصاکش کوری کچل شده بود.

حجت طلا، بعد از آنکه سطل های دورتادور کمپ را گشت و چیزی برای خوردن گیرش نیامد ریسک کارش را بالاتر برد و رفت سراغ بچه های آشپزخانه. آدمهایی که تا همین پنج ماه پیش کارتن خواب سیتی سنتر و جیره خور محبت آدم ها بودند حالا شده بودند مسئول آشپزخانه. با سهمیه سیگار با کیفیت، تخم مرغ که شش ماه یکبارش هم گیر کسی نمی آمد و از همه مهمتر، قهوه های ترک و برزیلی. اسپرسو و کاپوچینو. حجت آنقدر جلوی آشپزخانه ماند و به خدمتگزار های آنجا اصرار کرد تا شاید ته مانده ای از قهوه نصیبش بشود. اما فقط فحش های زیر لبی و حرف های رکیک کلفتی شنید که حتی فاحشه های بانک استان را در شب جمعه می چرانند. اما حجت خیلی جنتلمانه کلمات را می شنید و با لبخندی رد می کرد. وقتی هم پسر بچه ای پانزده، شانزده ساله که نشان می داد سن مصرف مواد از سن رای دادن پائین تر است از بزرگترهایش تقلید می کرد و با حجت بد حرف می زد آقای

آور که همان دور و بر بود از راه می رسید و حجت را که به ندرت عصبانی می شد از آنجا دور می کرد. وقتی دکتر می دید چگونه حجتی را اذیت می کنند یا حتی روزانه چند بار کتکش می زنند، دردش اضافه می شد.

توی جمع دکتر داشت به حرف های بلوچ گوش می داد که بعد از پنج بار دوباره به همین کمپ آورده شده بود:

«اول همین جا بودم... شش ماه پیش... سه و نیم میلیون با هزینه فروشگاه از ما ستاندند... بعد به بهانه ترخیص مرا بردند یک کمپ دیگر... باز هم پول و غربت سر و همسر... خلاصه عذابت نمی دم این کمپ چهارم یا پنجمه که دوباره آوردنم... هر بار سه و نیم میلیون شهریه با یک و نیم میلیون پول فروشگاه زورکی... دیگه به خدا هم امید ندارم...». دکتر سرش را پایین انداخت و به پاهایش نگاه کرد. شاید فکر می کرد چقدر کلمه خدمت مثل پاهای او کثیف اند. قسمت هایی که از دمپایی بیرون مانده بود زیر آفتاب، سیاه و سوخته بودند و آن قسمت هایی که دمپایی رویشان را پوشانده بود از کثیفی کبره بسته و سفیدک زده بودند. بلوچ یک بار هم فرار کرده بود اما منطقه را نمی شناخت و یکرست به داخل یکی از کوره های آجر پزی رفت. چند کارگر افغان او را دست بسته گرفته بودند و آنقدر زده بودند که با سرو دست شکسته به کمپ برگشت. درب و داغان و بدون دکتر و دارو. شاید خدا مصلحت می دانست بلوچ بیچاره فعلاً همانجا بماند.

در کمپ، حمام هفته ای یک بار بود آن هم با اولویت تازه وارد ها. گاهی تا یک ماه نوبت حمام به کسی نمی رسید. حتی برای همان سه دقیقه ای که مدیریت تعیین کرده بود. البته این قانون هم مثل تمام قوانین کائنات استثنا داشت: «خدمتگزار»ها. که مهمترین کارشان این بود که شیف شب تا صبح بیدار بمانند، حرف بزنند، غذای بیرون پز بخورند و سیگار شخصی بکشند. عصبانی هم که می شدند بخصوص از دست حجتی، تا آنجا که بیماری اعتیادشان اجازه می داد عقده های شان را سر این همدرد بی کس و کارشان خالی می کردند. حجتی دوره پنجم اش را می گذراند. به جز همدردهای بی کس و کار و زبان بسته، کسانی هم که دل به دریا می زدند و فرار می کردند حسابشان با مراقبینی بود که به چای کمپ باید به رینگ های کشتی کج می رفتند. جمله معروفشان هم بخاطر همه فحش ها و توهین ها فقط سه کلمه بود: «زن، نیا، نبین». اصلاً فرض بر این بود که -لااقل در آن کمپ- هر چقدر به معتاد بیشتر سخت بگیرند و اذیتش کنند برای پاکی بعد از ترخیصش بهتر است. اما، طرف وقتی از کمپ آزاد می شد یک بسم الله می گفت و راهی پارک مرکزی شهر می شد، موادش را از ساقی می خرید، یک همبازی پیدا می کرد و با هم به خانه مجردی یک همبازی دیگر می رفتند و در کمتر از نیم ساعت ذره کوچکی از رنجش ها و عقده هایی را که در کمپ تجربه کرده بودند تلافی می کردند. همه کتک ها، توهین ها، ترورهای شخصیت جلوی دیگران و کارهایی نیم تنه به پایین که شاهد معتبری وجود نداشت تا گواهی بدهد آن اتفاق ناجور افتاده و به سر خودش یا دیگری آمده است.

مشغول حرف زدن بودیم که یکی از خدمتگزارها به جای بلندگو داد زد: «فروشگاه». و یک دقیقه بعد جلوی اتاقک کوچکی که فقط سیگار ارزان و کلوچه گران و آبمیوه تاریخ مصرف گذشته می فروخت حدود چهل نفر که سهمیه فروشگاه داشتند جمع شدند. آکو بلند شد تا برود و سهم سیگارش را از فروشگاه بگیرد. پشت شلوارش را از خاک می تکاند و سعی می کرد جمله ای را که دکتر روزهای اول گفته بود به یاد بیاورد. بالأخره به هر شکلی بود گفت:

«نجات یک معتاد، نجات اقتصاد جامعه است».

بعد به آنطرف حیاط رفت که تا همین ده سال پیش گاوها و گوسفندها درست مثل حالای آدم ها، درهم و بدون صف از شیر آبی که از دیوار آشپزخانه بیرون آمده بود آب می خوردند. دکتر و خیلی های دیگر حتی سهمیه سیگار نداشتند اما خیلی ها بودند که هوای دکتر را داشته باشند.

صف فرو شگاه آرام جلو می رفت که یکهو صدای نعره حُجی دیوارهای پنج متری کمپ را لرزاند. حتی دو منشی کمپ از دفتر ورودی کمپ بیرون آمدند و روی ایوان ایستادند.

وسط شلوغی فرو شگاه حجی داد می زد و فحش می داد: «الدنگ... عو ضی... دیو ث...». طرف خیلی خوش شانس بود که به گواهی دولت با یک مهجور طرف است. یک درس خوانده دانشگاه رفته که حتی در بدترین شرایط کنترل زبان و اعصابش را داشت. وقتی بقیه حجت را از زیر دست و پای چند نفر دیگر در آوردند معلوم شد طرف دعوی حجی اتفاقاً یکی از آقایان خدمتگزار بود. جوانی کشاورز که با زبان خودش اقرار کرده بود در حدود دو ماه پاکی دارد و به خاطر زنش، خودش را راضی کرده تا به جای شلوار چارمتری مخصوص زندانی ها، شلوار جین آبی بپوشد و ته ریش بگذارد:

«ضعیفه همه اش میگه اینجوری می شی عینهو بیژن مرتضوی... ما هم گذاشتیم...». هنوز کسی نمی دانست طرف اصلاً بیژن مرتضوی یا عکس ته ریش دارش را دیده است یا نه. دگمه های پیراهنش کنده شده بود و موهایش به هم ریخته بود. از شانس بدی که داشت وسط بلبشوی جلوی فروشگاه، کسانی که قرار بود توی دعوا دست و بال حجی را ببندند کارشان را خوب انجام ندادند و یکی از مشت های سنگین حجی که کسی درباره قدرتش شکی نداشت لب و لوجه آقای مرتضوی را پاره کرده بود. خود حجی هم از مشت ها و چک های بی هوا بی نصیب نمانده بود. همه آنهایی که به هر دلیلی با حجی مشکلی داشتند از این فرصت استفاده کرده بودند و از مشت و لگد تا انگولک و دستمالی و فحاشی حواله حجی بیچاره کرده بودند:

«اُبنه ای... کو..ن..ی... بی بته...». پیرمردی که یک پایش مصنوعی بود مثل همیشه جلوی آسایشگاه شماره یک وسط جیره خورهای بی سیگار و بی ادب و بی شعورش نشسته بود و حرف های رکیک می زد. اما صدایش در هیاهوی کمپ گم بود:

«ما که گفتیم اینجا کمپ مردونه است خانما باید برن جای دیگه... مخصوصاً سرکار خانم که دیگه دوره برنزه شون هم تمام شده...». یکی از نوچه هایش گفت:

«مگه اینکه چیز دیگه ای بخوان». پسرکی لاغر مردنی بود که همیشه یک دستش به شلوارش بود. حجی که بین دو خدمتگزار به طرف ایوان می رفت خودش را از دست های مراقبینش آزاد کرد و برگشت. بعد حرکتی زد که همه را شوکه کرد. رو به پسرک لاغر و گروه پیرمرد، شلوارکش را پایین کشید و هر چه عضله و نشان قدرت بود را وسط هیکل برنزه اش به رخ کشید. به پسرک لاغر که سفید بود و بچه خوشگل گروه حساب می شد گفت:

«آره... چیز دیگه ای میخوام... داری؟ هر چی گرد تر و چاق تر بهتر... عوض دو پاکت فروردین...» و در میان سکوت و شوک بچه های کمپ، خودش بقیه راه را ادامه داد. همه منتظر بودند کسی حرفی بزند یا کاری بکند ولی از ترس خدمتگزارها صدای کسی در نمی آمد. همان موقع بود که دکتر فضا را شکست و برای حجی دست زد. اولش کسی متوجه منظور دکتر نشد اما خیلی زود بیشتر بچه های کمپ که دلشان با حجی بود و دکتر را هم قبول داشتند دست زدند و سوت و حورا کشیدند. بیژن مرتضوی که حالا خودش هم یک پای درگیری بود و پسرک لاغر طوری به دکتر نگاه می کردند که اگر همان لحظه می توانستند، کاری بدتر از سرما خوردگی و تاول و عفونت به سر دکتر می آوردند.

فروشگاه به سرعت جمع شد. همه منتظر وسط کمپ بودند تا از راه برسد و حرف آخر را او بزند. جوانی با سی و هفت سال سن و هفت سال پاکی از مواد. آن هم از خانواده ای که از کوچک و بزرگ تا زن و مردش مواد می زدند. پاکی اش را معجزه خدا می دانست. جایی گفته بود چون زن نداشت در ماههای آخر مصرفش می خواست زن برادرش را راضی کند تا در حد حال و احساس هم که شده سری به ساقی محلشان بزند و با فداکاری اش برای تمام خانواده ثواب کند. جوان قوی هیکل و بزن بهادری بود که داخل کمپ و بیرون از آن حرفش را می خواندند و برایش احترام زیادی قائل بودند.

شانس دیگری که به اندازه وسط کمپ مهم بود این بود که مدیر اصلی کمپ آنجا نبود. برای جلسه با مدیر مالی بهزیستی از صبح به کمپ نیامده بود. مدیر، اول هر ماه با کلانتری ها جلسه داشت تا تعداد شمارش شده ای از معتادها را مثل بازار گوسفند فروشی تحویل بگیرد و به هر قیمتی شده آنها را تا بیست و یک روز که استاندارد نگهداری معتادها در کمپ بود نگاه دارد. آخر ماه هم به بهزیستی می رفت و تا آنجا که می شد بر اساس لیست معتادها، پول یا همان هزینه نگهداری انگل های جامعه را حتی به صورت اقساط از بهزیستی شهر و استان و هر جا که می توانست وصول می کرد. اگر می آمد و خوشحال بود همه می فهمیدند توانسته از بهزیستی پول بگیرد. وقتی پول می گرفت خوشحال می شد و حتی ممکن بود چند نفری را همینطوری و بدون پرداخت پول سنت آزاد کند، یا حتی اصلاً معتاد جدیدی را در آن روز پذیرش نکند. اما مهمتر از همه وضع حجی بود که چشم همه را به در کمپ که مثل دروازه زندان بود چسبانده بود.

در گوشه کمپ در ست زیر اتاق ملاقات که از بد حادثه آن روز خالی بود، حجی را با زنجیر و قفل به نیمکتی آهنی بسته بودند و به بهانه مراقبت، هر خدمتگزاری از راه می رسید بسته به مقدار نفرتی که از حجی داشت یا بسته به حال و احساسش با حجی برخورد می کرد. خود بیژن مرتضوی یک در میان می آمد و هر بار با مشت و چک و لگد تلافی فحش های حجی را در شلوغی جلوی فروشگاه در می آورد. گوشه ایوان جای عالی و پرتی بود که همه کثافت کاریهای مراقبین را به خوبی می پوشاند. همان اول کار مراقب ارشد روز، اخطار داد تا کسی به طرف ایوان نرود:

« نه تلفن هست... نه آقای مدیر نه امضای فلان... احدی بیاد سمت ایوان خودم پاره اش می کنم». و برای اینکه نشان دهد چقدر جدی است آقای آور را از شانه گرفت و طوری پرت کرد که نزدیک بود پیرمرد بیچاره با سر به دیوار سرویس های بهداشتی بخورد. آقای آور دوره سومش را می گذراند و برای تأثیر بیشتر روی روحیه اش خبر تمدید دوره چهارمش را هم همان روزها به او داده بودند.

زن آقای آور سه ماه پیش به هر بهانه ای بود و کالت محدودی از آقای آور گرفته بود تا بعضی کارها را که خود آقای آور نمی توانست انجام دهد به جای او راست و ریست کند. زن آقای آور هم در اولین حرکت پیرمرد را بخاطر مصرف مواد تحویل کمپ داده بود. قرار شان یک دوره بیست و یک روزه بود تا پیرمرد کمی سر حال بیاید اما حالا و بعد از شصت و شش روز تازه با خبر شده بود که باید یک دوره دیگر هم بماند. شرط قانونی ترخیص آدمی مثل او هم تنها و تنها رضایت معرف اش بود و بس. یعنی زنش. آقای آور حال بدی را تجربه می کرد.

« فکر می کنم تمام این سال ها توی شرکت فولاد جون کردم، بازنشسته شدم، زحمت کشیدم و دخترهامو فرستادم دانشگاه نه خونه شوهر... کم مانده بود گریه کند... حالا این طرز برخورد درسته؟». آبادانی بود و معتاد تر و تمیزی بود. برای اینکه سرگرم بشود و فکرهای بد دخلش را نیاورند تصمیم گرفته بود با روشی ساده مساحت کمپ را حساب کند. هر وعده غذایی هم روی

سفره گزارش کار و عدد جدید را به دکتر می داد. برای درمان تاول های دهان دکتر پیشنهاد کرد خودش یا یکی دیگر از بچه ها یک تکه چوب کوچک اندازه چوب کبریت را بتراشند و تیز کنند و بعد با نوک تیز آن تاول های سقف دهان دکتر را بترکانند. گفت:

« دردش از این دردی که حالا می کشی خیلی کمتره...». بعد با خودش حرف می زد و جواب می داد: «نعم... نه آقای آور... هر بار به جاشو می گیری از یه طرف دیگه حمله می کنن... خدا رو شکر و کالت بلاعزل بهش ندادم...». در یکی از جلسه های عصر کمپ، جلوی صدویست مرد قسم ناموس خورد که وقتی پایش را بیرون بگذارد اولین کاری که می کند زنش را طلاق می دهد. بعد از تشری که سر مراقب روز به آقای آور زد، آمد و پیش خودمان نشست. دزدکی چند نخ سیگار بیرونی از جیش درآورد و بین بچه های گروه تقسیم کرد. هوای دکتر را حسابی داشت. می دانست غریبی می کند و اهل رو انداختن نیست. داشت درباره جاهایی که نمی توانست برود و اندازه گیری کند حرف می زد که خودش حرفش را قطع کرد و گفت: «بچه ها، وسط کمپ اوامد... خدا به داد حجی برسه...». بعد هم بلند شد و آرام آرام به آن طرف خزید تا ماجرا را از نزدیک ببیند.

وسط کمپ با تلفنش حرف می زد که از دروازه وارد شد. تقریباً تمام مراقبین و خدمتگذارهای شیفت روز غافلگیر شدند. حتی یکیشان با زیرپیراهنی تلاش می کرد لکه های خون را از سر و صورت حجی پاک کند اما حجی هم زرنگی می کرد و از زیر دست مراقب در می رفت. بعدتر صدای همه و فریاد بچه ها بلند شد. وسط کمپ با تعجب سرش را بلند کرد اما به جای یک دعوای بزرگ یا چیزی شبیه آن که انتظارش را داشت فقط حجی را دید که مثل بیشتر وقت ها به نیمکت زنجیر شده بود.

تقریباً یک ربع بعد وقتی حرف های حجی را شنید - برایش مهم بود که حجی با آن روحیه و تحمل بالایی که دارد و همه چیز را به شوخی می گیرد در آن یک ربع به گریه افتاده بود. وسط کمپ، عصبانی و دنبال بهانه، کاپشنش را در آورد و لبه ایوان گذاشت. بعد با صدایی بلند که انگار خمپاره شلیک کرده باشد نام مراقبی را که با حجی درگیر شده بود فریاد زد. همان آقای بیژن مرتضوی که از ترس به پشت بام رفته بود و وانمود می کرد لانه کبوترها را نظافت می کند. اما به دفعه سوم نرسید که خودش را از کوتاه ترین راه به وسط کمپ رساند و خبردار جلوی ایستاد.

آقای آور و البته یکی دو نفر دیگر که کارشان در دفتر و روی ایوان بود تعریف کردند که وسط کمپ خیلی جدی و محکم به آقای بیژن مرتضوی گفته بود: «خودت می دونی چقدر دوست دارم... منو می شناسی منم تو رو... ولی آره یا نه؟... جواب می خوام... ادعای مردونگیتو اینجا ثابت کن...». کمپ آنقدر ساکت شده بود که بعید نبود صدای ضربان قلب بیژن مرتضوی تا خود آسایشگاه هم برسد. آسایشگاهی که برای اولین بار تلویزیونش را خاموش کرده بودند. وسط کمپ پرسید: «حجی میگه دستمالش کردی شاهد هم داره جفتشونم یه چی می گن... حالا...» مکث کرد و دستهایش را پشت کمرش گذاشت. بیژن مرتضوی با ترس و مِن و مِن خواست حرف را بیچاند اما وسط کمپ حرفش را قطع کرد. صدایش را بلندتر کرد و دوباره پرسید: «پرسیدم دسماش کردی یا نه؟ جوابش هم یه کلمه اس...». بعد دوباره همه کمپ ساکت شد. حتی صدای سگهای ولگرد و ماشین های عبوری بیرون کمپ هم نمی آمد. بیژن مرتضوی، آهسته و زیر لب چیزی گفت. وسط کمپ بلندتر پرسید: «چی؟ نشنفتم... بله یا نه؟».

بیژن مرتضوی که حالا از بالا تا پایین می لرزید گفت: «بله آقا».

و هنوز کلمه آقا به آخرش نرسیده بود که وسط کمپ دستش را از پشت کمرش درآورد و مثل تیسوری که تمام قدرتش را جمع کند تا سرویس بزند خواباند توی گوشش. بیژن بیچاره به طرف لبه ایوان پرت شد و سرش محکم به موزائیک لقی که از لبه ایوان جدا شده بود خورد و شکست. پیرمردی که پای مصنوعی داشت و نوچه لاغر مردنی اش از ته کمپ به وضوح خون سرخی را که از سر مراقب شُرّه می کرد می دیدند. پسرک لاغر هم سعی کرد طوری آب گلوش را قورت بدهد که کسی نفهمد.

زنجیرهای حجی باز شدند. وسط کمپ دستش را گرفت و آورد تا وسط حیاط. بعد بلند و خیلی جدی گفت: «از این لحظه به جز من اون هم وقتی حجی خر بازی در میاره یکی بهش دست بزنه یا حرف ناجور بزنه با خودم طرفه... درست؟». معلوم نبود فریاد بله ای که به آسمان رفت از جذبه وسط کمپ بود یا از ترس حداقل صد مرد با بیماری اعتیاد. هر چه بود امیدواری را در دل خیلی ها دوباره زنده کرد. اینکه در این دنیا بفهمی نفهمی گاهی عدالت آن هم در ظاهر اجرا می شود.

بعد وسط کمپ به حجی گفت: «رفتم از یه خیر پولدار گدایی کردم تا برای سال تحویل شیرینی داشته بیا شیم. دستاتو بشور که همه اش تو خشتگته. بعد آماده شون کن سر ناهار بدیم بچه ها.»

حجی گفت: «تو خشتگم نیست... پشتمه... آخه دو ماهه اینجام... خب منم آدمم احتیاجاتی دارم.»

همه خندیدند. وسط کمپ گفت: «خب اگه پشتته بگو خودم یه کاریش می کنم برات اینقدر هم اذیت نشی...». و دوباره همه خندیدند. حجی رفت تا شیرینی ها را برای سال تحویل آماده کند. مراقبی که با حجی درگیر شده بود سرش را پانسمان کرد و به جز آن مجبور شد تا سه روز توالی ها را بشوید بعد هم به آمار گروه برگردد. نیم ساعت بعد در آسایشگاه همه پای سفره ناهار بودیم. تلویزیون استثنا روشن بود تا لحظه سال تحویل را ببینیم. بر خلاف انتظار، ناهار روز عید هم سوپ آبکی بود با آرد زیاد تا هر کس غذای اضافه خواست کاسه کاسه تحویل بگیرد.

من و دکتر و بقیه بچه های گروه جایی در ردیف وسط نشسته بودیم. گروه آشپزخانه قبل از آنکه غذا را تقسیم کنند دو دیگ کوچک پر از پرتقال خونی هایی آوردند که همه شان یا خیلی کوچک بودند یا تا مغز شان کرمخورده و خراب بود. وسط کمپ که پای دیگ بزرگ سوپ نشسته بود تا غذا را توی کاسه ها بریزد اول دعای آرامش را خواند و بعد گفت: «دوستان عزیز این پرتقال ها رو جناب حاج...» اسم حاجی را فراموش کرده بود و از شانس بدش هیچیک از بچه های آشپزخانه هم نام حاجی را نمی دانست. وسط کمپ ادامه داد: «بله جناب حاجی زحمت کشیدن به مناسبت سال نو آوردن برای بچه ها... لطفا فاتحه فراموش نشه». بعد با ملاقه توی کاسه ها که مدل های متنوعی داشتند سوپ ریخت. از ملامین تا روی و استیل. وسط های کار هم سفره ها را چک می کرد. تقریباً تمام بار پرتقال بعلاوه پوستشان وسط سفره های یکبار مصرف جمع شده بودند. کاسه های سوپ و تکه نان های ما هم رسید. نان ها تقریباً خشک شده بودند. دکتر هنوز درد می کشید و تلاش می کرد هر طور شده تکه کوچکی از سوپ یا نان را توی دهانش بگذارد. قرار بود بعد از ناهار فکری به حال تاول دهانش بکنند. همان موقع آقای آور از راه رسید. دست های خیسش را به شلوارش می مالید تا خشک بشوند. بعد جایی وسط دکتر و پیرمرد بلوچ برای خودش باز کرد و نشست. خنده خاصی داشت. کرمانشاهی گفت: «ها؟ خیره آور جان!». آقای آور نان خودش را توی سوپ ریز ریز کرد تا راحت تر لقمه هایش را بجود. با همان خنده مخصوص سرش را به گوش دکتر چسباند و گفت: «آخرش فهمیدم چقدره...» و در سکوت دکتر و بقیه ادامه داد: «صد در صد و سی و پنج... یعنی سه هزار و پونصد متر مربع». کرمانشاهی گفت: «یعنی این مساحت کمپه؟». آقای آور غذایش را می خورد و حرف می زد: «حالا کمپ شده ولی قبلاً گاوداری بوده... بهش نمیداد اینقدر وسعتش باشه؟». به بقیه

نگاه کرد تا ببیند نظرشان درباره عددی که حساب کرده چیست؟ همه ساکت بودند و محو تماشای دکتر که او هم لبخند به لبش آمده بود. از صبح این اولین بار بود که می خندید. آقای آور مثل دانشمندی که نظر علمی اش را رد کرده باشند دست از غذا خوردن کشید و با اخم به دکتر نگاه کرد. گفت: «مسخره می کنی؟ می دونی چند روزه گرفتارشم؟ می دونی چند تا روش امتحان کردم؟ تازه...». دکتر حرف آقای آور را قطع کرد و این بار بلندتر خندید. گفت: «به تو نمی خندم... احتمالاً درست حساب کردی». آقای آور گفت: «پس چی؟ چرا می خندی؟». دکتر که لقمه ها را تند تر می خورد گفت: «بی پدر ترکید... آخر ترکید». کرمانشاهی گفت: «آها... اون چیزه رو میگه تو دهانش».

آقای آور گفت: «جدی؟ تاول ترکید؟».

دکتر گفت: «آره... یه تیکه نون خشک گیر کرد بهش... اون هم ترکید». لقمه اش را قورت داد و با خوشحالی بیشتر گفت: «اتفاقاً مزه کله پاچه گندیده می داد». آنها که نزدیک بودند همه گفتند: «اه... داریم غذا می خوریم... حال به هم زن». و وانمود کردند حالشان به هم خورده. همان موقع تلویزیون سال تحویل را اعلام کرد و حُجی و یک نفر دیگر با سینی های پلاستیکی شیرینی ها را به آسایشگاه آوردند. حُجی یک لباس سرتاپا زنانه پوشیده بود و بقیه با نیش های باز فقط می توانستند نگاه کنند.

دفترچه راهنما: امیر

لطفاً پیش از شروع به کار و استفاده از دستگاه دفترچه راهنما را به دقت مطالعه کنید. و توصیه‌ها و نکات آن را رعایت نمایید.

معرفی دستگاه

۱) این دستگاه طی چندین و چند سال آزمایشات و تجربه‌های متعدد و تلاش‌های مداوم دستگاه‌های دیگر به این مرحله پیشرفته کنونی رسیده. هرچند طراحان و تولیدکنندگان پایانی (آخرین مرحله) خودشان هم دستگاه‌هایی فعال در خط تولید بوده‌اند. ولی همانطور که گفته شد چرخه طراحی و تولید و نیز آزمون و خطاهای متعدد که از میان آنها خط تولید چنین دستگاهی باقی مانده، هزاران و شاید میلیون‌ها سال زمان برده. در حال حاضر تنوع و تعداد محصولات خط تولید به بیش از ۸ میلیارد رسیده. در طرح‌ها و رنگ‌های بسیار متنوع. و با توجه به توانایی و ویژگی‌های دستگاه‌های مولدشان (دستگاه‌های والد) هر کدام از این ۸ میلیارد ظاهر و قابلیت متفاوتی دارد.

۲) با توجه به هدف اولیه از تولید دستگاه که همان اتومات بودن (خودکار بودن) آن است. دستگاه مدتی پس از شروع به استفاده و کامل شدن بارگذاری اطلاعات می‌تواند کاملاً به صورت خودکار مشغول به انجام کارهایش شود. هر چند در تاریخچه اولیه تولید دستگاه این اطلاعات مورد نیاز در ابتدا بسیار اندک بود و در نتیجه بارگذاری در زمان بسیار کوتاه انجام می‌شده، ولی بعدها با توجه به افزایش انتظارات و وظایف متعدد دستگاه‌ها بارگذاری اطلاعات بسیار طولانی شد. طوری که بعضی از دستگاه‌ها برای آمادگی به ارائه خدمات خود، بیش از ۲۰ سال مشغول دریافت اطلاعات بودند. ولی در حال حاضر با پیشرفت‌های تکنولوژی و فضاهای مجازی، دستگاه‌ها به سرعت و در همان چند سال اول برای انجام انواع وظایف خود بارگذاری اطلاعات شده و آماده می‌شوند. پس از این مرحله دستگاه دیگر قابل بهره‌برداری است و حتی خودش ممکن است وارد خط تولید شود و به کار تولید دستگاه جدیدی مشغول شود. البته با جفت شدن با یک دستگاه دیگر.

(دستگاه‌های والد) ما امیدواریم به زودی با تلاش دستگاه‌های پژوهشگر و پیشرفت‌های جدید هر دستگاه والد به صورت انفرادی و بدون کمک دستگاه دیگر خودش بتواند دست به تولید دستگاهی جدید بزند.

■ راه اندازی دستگاه

شرایط مناسب برای کارکرد بهتر دستگاه در هر مورد متفاوت است. و بستگی به وضعیت دستگاه‌های والد، و والد والد؛ و حتی والد والد والد دارد. یعنی شرایط مناسب برای حداکثر کارایی دستگاه، ممکن است به کوچک‌ترین پیچ و مهره‌ای که در اولین دستگاه تولیدی صدها هزار سال پیش گذاشته شده، هم ارتباط داشته باشد. ولی در هر صورت چند توصیه به صورت عمومی قابل ذکر است:

● در مجموع یک محیط میانه و متوسط (معتدل) از هر نظر توصیه می‌شود و ایده آل است... اگر محیط رشد دستگاه زیادی سخت باشد، در نهایت دستگاهی خواهید داشت که زیادی سفت و محکم خواهد بود، و در برخورد با دستگاه‌های دیگر به آنها

جراحت و آسیب وارد می‌کند. برعکس اگر آن را در محیطی زیادی شل و نرم قرار دهید، ممکن است در آینده استحکام لازم را نداشته باشد و در برخورد با ستگاه‌های دیگر خرد شود و یا مرتب در اثر این آسیب‌ها نیازمند کمک دستگاه‌های والد خود شود و از درجه اتوماسیون آن کاسته شود.

● در مورد میزان سوخت و مواد مصرفی مورد نیاز دستگاه در پایان دفترچه جدول راهنما آورده شده، با توجه به ادامه آزمایشات و پیشرفت‌ها در این زمینه جدول مرتب به روز می‌شود. (بنابراین برای اینکه بدانید چه چیزی و چه مقداری مصرف مناسب است، با ما در تماس باشید.)

دستگاهی که ظرفیت و میزان حافظه و پردازشگر کافی داشته باشد. در صورت بارگذاری در ست اطلاعات و مهارت‌های لازم می‌تواند به افزایش کارایی خودش و نیز سایر دستگاه‌ها و محیط اطراف و افزایش کیفیت خط تولید کمک کند. بارگذاری اطلاعات توسط مراکز آموزش و یا به واسطه دستگاه‌های نمایشگر (دستگاه‌های هنرمند) انجام می‌شود. دستگاه‌ها پس از بارگذاری و در بالاترین سطح حتی می‌توانند ماشین‌هایی ساده‌ترین طراحی و تولید کنند.

■ توصیه‌های بسیار مهم در کاربری دستگاه

●●● مهمترین توصیه برای کارکرد درست دستگاه این است که تلاش کنید مرتب دستگاه مشغول انجام کاری باشد. هر کاری؛ نظیر مراقبت و یا تعمیر دستگاه‌های دیگر، یا تلاش‌های متعدد برای پیدا کردن دستگاه دیگری برای جفت شدن، یا حتی ساختن جایی و ساختمانی، حتی در صورت لزوم خراب کردن جایی یا ساختمانی یا شهر و کشوری.... در هر صورت دستگاه همیشه باید به کاری مشغول باشد و موضوعی برای پردازش داشته باشد. اصولاً رها کردن آن به مدت طولانی، به حال خودش بسیار بسیار خطرناک است. زیرا سیستم پردازشگر دستگاه طوری طراحی شده که مرتب مشغول پردازش باشد، حتی وقتی دستگاه به ظاهر خاموش است و یا اصطلاحاً در خواب است. ولی اگر نتوانید به میزان کافی محرک‌های بیرونی و کاربرایش فراهم کنید تا با واکنش به آنها پردازشگر مشغول شود، دستگاه شروع به پردازش خودش می‌کند. یعنی شروع به دیدن تصاویر ضبط شده خودش از قسمت‌های مختلف حافظه‌اش خواهد کرد. این تصاویری که از خود می‌بیند، به دستگاه حس دوگانگی خواهد داد. یعنی دستگاه و پردازشگر دستگاه که تصویر خودش را تماشا می‌کند به مرور از هم فاصله می‌گیرند و بیگانه می‌شوند. از آنجا که این پردازشگر از یک سیستم پیشرفته و یک سیم پیچ بسیار بزرگ تشکیل شده، وظایف ساده و اولیه دستگاه به نظرش بسیار ناکافی و حتی ابلهانه می‌رسد. لذا شروع به تعریف مأموریت‌های جدید و کارکردهایی نوین می‌کند. اما کار در اینجا متوقف نمی‌شود و پردازشگر خودش مرتب رشد میکند و کارهای قبلی را ساده و ابلهانه می‌پندارد. و باز مأموریت‌های جدید، راه‌های جدید و افق‌های جدیدی را طلب می‌کند. و دستگاه را در هزارتویی بی‌انتها به این طرف و آن طرف می‌کشاند. در نتیجه دستگاهی سرگردان و پریشان و بدون کارکرد برای خط تولید باقی می‌ماند، که می‌تواند خودش و بقیه را کاملاً گیج و سردرگم کند.

■ راه حل‌ها و مراکز خدمات رسانی

مهمترین عیب برای کارکرد درست دستگاه تبدیل شدن آن به یک "دستگاه آواره" است، که در بالا توضیح دادیم. ولی توصیه اکید ما این است که برای حل این وضعیت خودتان به هیچ وجه دست به کار نشوید و از خدمات نمایندگی های رسمی ما استفاده کنید. در فهرست زیر به دو نوع مراکز مهم و استاندارد خدمات رسانی خود اشاره می کنیم:

۱) اگر در کشورها و شهرهایی با سطح توسعه پایین و کمتر پیشرفته هستید. یعنی دستگاه های تولیدی شما و نیز بارگذاری اطلاعاتی آنها خیلی گسترش پیدا نکرده اند. برای حل مشکل "دستگاه آواره" به مراکز خدماتی تولید "محتواهای آسمانی" ما مراجعه کنید. در این مراکز دستگاه هایی وجود دارند که پیام هایی از آسمان ها و خدایان برای دستگاه های آواره ارائه می دهند. در این پیام ها خدایان از آسمان ها ماموریت هایی بسیار مهم برای دستگاه های آواره تعریف می کنند. در نتیجه دستگاه از سرگشتگی در این مارپیچ نجات پیدا کرده و به دنبال انجام ماموریت محوله آسمانی به خط تولید برمی گردد. و حتی می تواند آنقدر پیشرفت کند که خودش هم پیامی آسمانی دریافت کند و دستگاه های آواره دیگر را نجات دهد.

۲) اگر در مراکز و شهرهای پیشرفته تر هستید، طوریکه دستگاه ها و اطلاعات به روز و مدرن هستند. برای حل مشکل به مراکز مشاوره ای ما بروید. دستگاه های مشاور ما در این مراکز به دستگاه آواره شما می آموزند که نه تنها آوارگی خود را پذیرش کند، بلکه کارکردها و وظایف پیش پا افتاده خود را نیز پذیرفته و آن را کافی بداند. در نتیجه دنبال چیز دیگری نباشد. به این ترتیب دستگاه به وظایف محوله خود برگشته و از آوارگی نجات پیدا می کند.

۳) اگر با وجود مراجعه به هر کدام از این مراکز دستگاه شما همچنان از آوارگی رنج می برد. برای کاهش آسیب زدن به دیگر دستگاه ها و خط تولید نیاز به جدا کردن و قرنطینه کردن دستگاه می باشد. این کار نیز در نمایندگی های رسمی ما انجام می شود. یعنی در مناطق کمتر توسعه یافته دستگاه آواره شما با عنوان مخالف و ضد "پیام های آسمانی" محدود می شود و دستگاه های دیگر از او منزجر شده و دوری می کنند. و در مناطق پیشرفته تر این کار به سادگی با کمک مواد خوراکی به شکل های قرص یا کپسول انجام می شود. و دستگاه شما پس از مصرف آنها داوطلبانه دست از پردازش خود برخواهد داشت و در حالت نیمه خواب، هیچ هدف و ماموریت دیگری نخواهد داشت.

■ توصیه های پایانی برای دستگاه های قدیمی

در حال حاضر تعمیرات جزئی و تعویض پیچ و مهره ها و قطعات مصرفی دستگاه ها با دقت بسیار عالی توسط دستگاه های دیگر انجام می شود. طوریکه می توان انتظار بهره وری بالاتر برای هر دستگاه و نیز عمر طولانی تر را داشت. در صورت ایجاد اشکالات متعدد و خرابی های زیاد و یا غیر قابل تعویض بودن قطعات خراب، دستگاه به صورت اتومات شروع به نابودی تدریجی خود می کند. برای اینکه دستگاه ها از وظایف روزانه شان غافل نشوند و تا آخرین لحظه مشغول کار باشند، این سیستم اتومات نابودی در جایی خارج از پردازشگر مرکزی تعبیه شده است. این نابودی تدریجی طوری طراحی شده است، که خود دستگاه و حتی دستگاه های دیگر آن را بسیار ناگهانی و اتفاقی تصور می کنند. و متوجه تدریجی بودن آن نمی شوند. که این موضوع یکی از بزرگترین ابتکارات خط تولید بوده است.

در پایان از اینکه شما دستگاه محترم به دقت و با حوصله این دفترچه راهنما را مطالعه نمودید بسیار سپاسگزارم و امیدوارم بتوانید با بالاترین کارایی ممکن خدمات خود را ارائه دهید و خط تولید را جلو ببرید
با سپاس . مرکز کنترل کیفیت خط تولید.



آمده بودید که بمانید: مهرنوش

آمده بودید که بمانید
۴۷ سال گشتید
طولانی شد ولی ...
ما را پیدا نکردید
فکر کردید نبودیم!!!
رفتید...
پلی بین افکارمان زده نشد
چرا؟؟؟
یک طرف پل مغز بود و
طرف دیگر
گنبد بی مغزی
ساعت ۷ صبح
تاریخ ۳۰/۰۳/۲۵۸۴
روز ۸ حملات
بچه ها خواب هستند
دیشب انفجارها زیاد بود
از صورتم از شدت اگزمای ناشی از استرس، خون می چکد
از چشم هایم اشک و خون
همان یک چشم اشک و یک چشم خون معروف که حالا واقعی واقعیست
به آرامی لباس پوشیده و از خانه خارج می شوم
سکوت مبهمی که گوش را به شدت صدای انفجار شب ها می فشارد
تنها دو خودرو داخل یک خیابان عریض...
تا به محل پارک خودرو برسم حیوانی از کنار پایم رد می شود
بزرگ تر از یک گربه
گربه ها نیستند مثل ما سرشان را کردند داخل لاک خودشان و از ترس مرگ قریب الوقوع، جایی مخفی شده اند
حیوان روباه است
روزگار فعلا دست روباه های محل افتاده، از خانه ها بیرون آمده اند

فکرم دوباره مشغول می‌شود
 می‌ترسم فردا که از خانه بیرون می‌ایم، گرگ از کنارم رد شود
 سوار ماشین می‌شوم
 سخت دلم برای ترافیک تنگ شده
 اصلاً دوست دارم پایم در ترافیک، روی کلاچ درد بگیرد ولی
 آنقدر شهر خلوت است که هرچه تند می‌روی نمی‌رسی
 منظورم مقصد نیست، منظورم شخص است، ماشین است
 به هیچ کس نمی‌رسی
 دنده ی پنج و شش هم کم است
 پیرزن خمیده ای جلوی نانوائی نان می‌خرد
 و نان های داغی که روی دست نانوا مانده و تا همیشه خواهد ماند، ولی سرد سرد
 و حالا می‌فهمم که تن من هم پاره ای از تن شهر است
 حالا می‌فهمم که قشنگ ترین شب های پرستاره، شب شهر من است
 به محل کار می‌روم
 از این جهت که بیمار کم است خوشحالم ولی میدانم که بیماری کم نیست
 فقط ترس از مرگ، مسبب این سکوت و بیمارستان های خالیست
 مردم من در خانه درد میکشند ولی جرات ندارند برای مداوا بیایند، ممکن است مداوا همیشگی شده و مرگ قریب باشد
 وای به حال من
 روز هشتم است و دلم برای مردم، برای شهر رنگارنگم پر میکشد
 اگر هشتاد روز یا هشت سال شود...
 نه
 منکه دوام نمی‌آورم
 در گوشم صدایی می‌خواند...
 شهر من، من به تو می‌اندیشم، نه به تنهایی خویش
 و به شوق فردا که تو را خواهم دید....
 چشم به راه می‌مانم
 فردا...؟
 فردایی که شاید من نباشم که ببینمت
 من چشم به راهم
 چشم به راه همان ققنوس معروفی که همه این روزها حرفش را می‌زنند

و سوال ابهام آمیز ذهن من...

ققنوس می آید؟

از میان خاک و خاکستر؟

ما رهایی را نوش میکنیم؟؟؟؟

زاده: بهارک میرزایی

زاده می شود
در زهدان زنی که استخوان
می پوساند
و گیسوان آفتاب ناخورده اش
رنگ می بازدهد...
زنی که پیش از بلوغ
یائسه می شود
و فرزندان نازاده اش
در نطفه شهید...
و من
در یائسگی زنان سرزمینم
زاده شدم
و به جرم پدرانم اعدام...
هر روز
زاده می شوم
و
پیش از سنگسار
اعتراف می کنم
که هم بستر مردانی خواهم شد
که با من زاده شوند...

حلقه : بهارک میرزایی

مادر بزرگ

رو سری را حلقه کرد

بر گردن دخترک

و گفت :

...مراقب باش !!!

در اندوه سالها

زنی

بر دار شد .

به جرم

گشودن حلقه ...

آذرخش: بهارک میرزایی

و امروز آذرخش‌ها، اسماعیل‌وار،
پای بر تنِ تشنه می‌کوبند،
و به جای مرثیه،
آتشین می‌رقصند...
می‌رقصند و می‌رقصند،
پای می‌کوبند،
چون زمزم،
از تنِ تشنه می‌جوشند...
می‌جوشند و می‌جوشند،
پای برهنه،
هروله‌وار کوچِ ارومیه می‌کنند،
سرودی می‌خوانند،
چون زنانِ آندلس،
با هر ضرب، خاک را به آتش می‌کشند...
و رقص آفریقا،
بر زنجیرِ آپارتاید را تکرار می‌کنند.
و آنان
در حافظهٔ زمین،
باقی می‌مانند...

شریفه: ژینا سنندجی (زندانی و کنشگر سیاسی)

برای شریفه محمدی، که مظهر شرافت زنان مبارز ایران است

آنجا که شریف ترین انسان ها را

به جرم شرافت

و بلور انسانیت را

به جرم شفافیت

و زنان شیردل را

به جرم شریفه نعره زنان

و افشاگران قدرت را

به جرم فتنه گران

به مرگ می سپارند

ایران است

این سرای بی کسی

و خاک گل های پریشان شده

بی آبی

آنجا که یادگاران مردم

گل های ماندگار شوند

آنجا که شراره امید

آتشفشان البرز شود

آنجا که آتش بان آتش فشان شریفه

آنجا که رهروان طریقت عشق

نماز و رکوع و سجده را نهی کنند

و نماز را باران

رکوع را سرود

و مبارزه و نافرمانی را سجده خوانند

آنجا ایران است

و راوی ایران و ریشه؛ بخشان و شریفه اند

آنجا ایران است

یاددار که بردیوارهای زندان نبشته بود

درد رنج و مزد زحمت چون ترانه

همچو باران در شب تیره بشوید زخم را

شریف ه به جان شریف سوگند

که میراث ترا

چون الله های گل

در بستان رزم رنجبران

و استغاثه مادران خاوران

پاس می داریم

برای شریفه محمدی، شیرزن مبارز ایرانی: ژاله آذری

من کیستم؟

من درد رنجبران

وخشم طغیان بی کسی کارگران

من بانگ رنج و مزد

من آتش فشان کارخانه ها

من عصیان زنان عاصی

من زندگی پرشور زنان

من شورشگر زمانه ناامیدی

من شریفه دوران بی شرافتی

من بخشان کردستان و

وریشه سنندج

ژینای سقز و نیکا و سارینا

من بلبل مرغزار خشکیده ایران

و ستم کارخانجات ایران

من شریفه محمدی ام

که به نام بی دینی و اغتشاش چون سربداران

سربدار خواهم شد

کتاب های منتشره در سه ماه تابستان

کتاب ممنوعه توهم در اندیشه انسان | نویسنده: علیرضا غلامی | گویش: محمد اقبالیان | نشر آوای بوف

https://www.youtube.com/watch?v=y_jSlMSqeMY

واحد ۴۰۰ | جلد سوم | ترورهای برون مرزی سپاه پاسداران | نویسنده: حوریه قره داغی | گویش: نسیم | نشر آوای بوف

https://avayebuf.com/2023/09/28/unit_400/

نفرین خدا | چرا اسلام را ترک کردم | نویسنده: هریس سلطان | ترجمه: نوای آزادی | نشر کتابخانه ی اینترنتی آوای بوف

https://avayebuf.com/2025/08/10/nefrin_khoda/

کتابخانه نیمه شب | نویسنده: مت هیگ | مترجم: مینا صفری | گویش: سودابه کامران | تولید تیم آوای بوف

https://www.youtube.com/watch?v=9dE3P_ICBgI&list=PLZc3g5J25BFqNe4ky7XH-lwSrhAU1YkDw&index=1

ما نمی شنویم | مجموعه داستان کوتاه (نمایشنامه) | نوشته: غلامحسین ساعدی

| گویش: مریم درخشش | تولید تیم آوای بوف

<https://www.youtube.com/watch?v=S-FK7oCzR50&list=PLZc3g5J25BFqzRvBDt7sZo-q8ZnFdJYBX&index=1>

رازهای روانشناسی تاریک: | نویسنده ویلیام کوپر | مترجم ساره سادات علوی | تولید تیم آوای بوف

https://youtu.be/_qO0Ar7kZzU

داستان چیزدیگرس | رمان ممنوعه | نویسنده: هدیه فروزان | گویش: نسیم | نشر کتابخانه ی اینترنتی آوای بوف

https://www.youtube.com/watch?v=m5-_bHE4bzb

مجموعه لینک‌های دسترسی به سایت، کانالها، آرشیو و انجمن‌های مجموعه‌ی آوای بوف ::

<https://AVAYeBUF.com>

سایت

<https://twitter.com/AVAYeBUF>

توییتر

<https://www.instagram.com/AVAYeBUF>

اینستاگرام

<https://g.page/AVAYeBUF1?share>

گوگل

<https://www.clubhouse.com/@avayebuf>

لینک کلاب هاوس

https://t.me/naghde_adyann

کانال نقد ادیان

https://t.me/AVAYEBUF_chat

گروه چت و تبادل نظر

<https://www.youtube.com/@avayebuf>

یوتیوب

<https://t.me/AVAYEBUF>

تلگرام

<https://www.fb.com/AVAYeBUF>

فیسبوک

<https://soundcloud.com/avaye-buf>

ساوند کلاود

<https://castbox.fm/vua/18188070>

کست باکس

https://t.me/AVAYEBUF_kid

کتابهای کودک و

نوجوان

https://t.me/AVAYE_BUF

انجمن آوای بوف

<https://t.me/AVAYEBUFlive>

آرشیو برنامه های زنده



آواہی بوٹ | AVAYeBUF